

فرخ صادقی

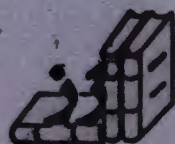
دو بررسی

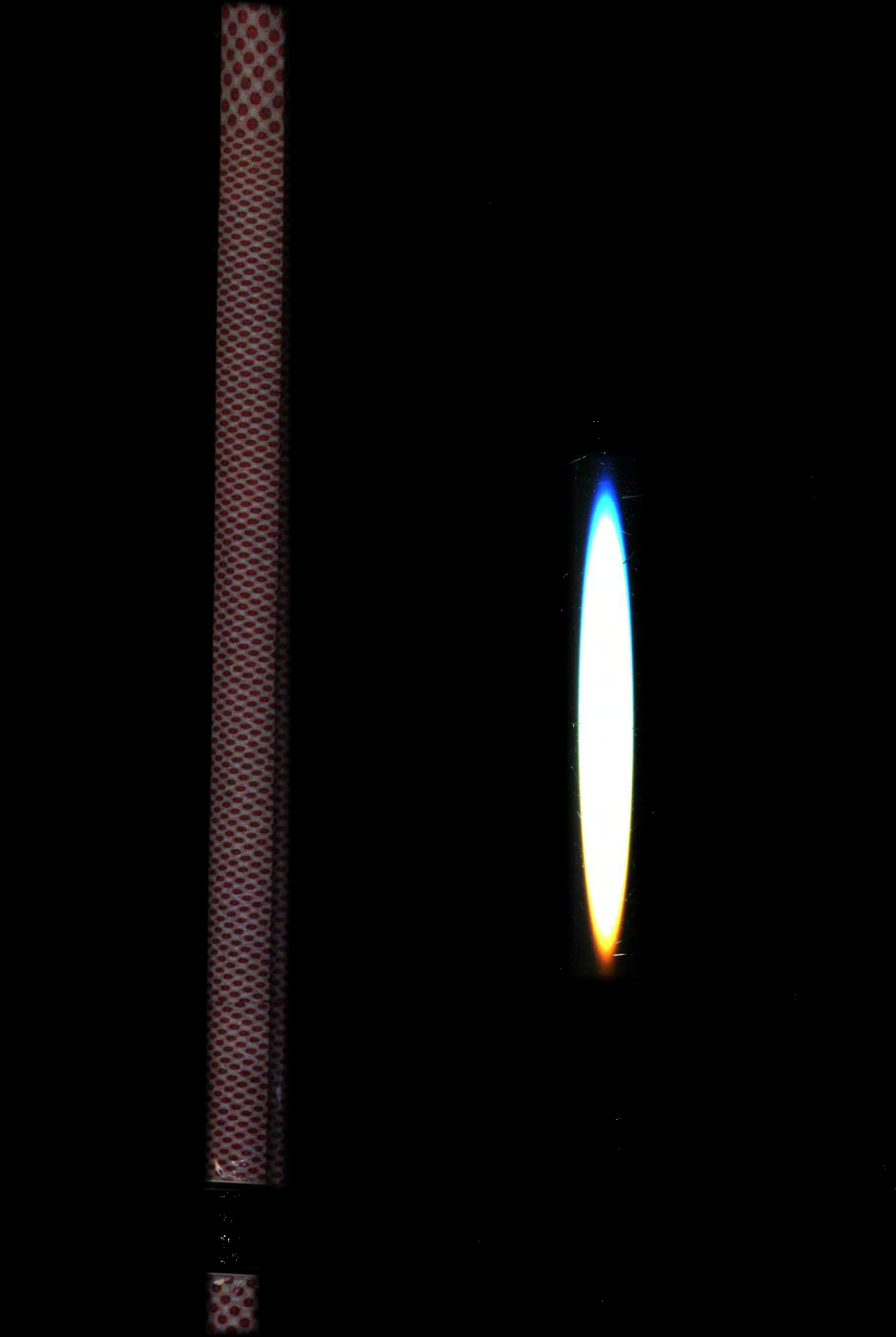
و

گذری در چون و چند ادبیات کودکان

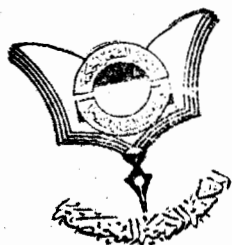
تقد و ادب

۸





پُرده‌ها که سر در و پنجره‌ها



دو بررسی

و گزری در چون و چند ادبیات کودک

فرخ صادقی



دوبرسی (گذری در چون و چند ادبیات کودک)

چاپ اول ، ۱۳۵۱

انتشارات رز :

تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه

شماره ثبت ۴۶۷

تهران ، ایران



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	۱ - گذری در چون و چند ادبیات کودک
۱۶	۲ - بررسی کارمرغی رضوان
۱۸	الف : قصه باغ مریم
۲۹	۳ - بررسی کارهای داریوش عبادالهی
۳۱	الف : امیدی تازه
۳۵	ب : خاطرات فرج
۳۹	پ : هرزه گیاه ماجراجو
۴۱	ت : نخودی و حاکم
۴۲	ث : حاجی فیروز
۴۶	ج : شش برادر
۴۸	چ : باقلا قاتوق
۵۲	ح : بچه کویبر
۵۹	خ : گیلۀ مرد

صفحه	عنوان
۶۵	۴ - بررسی کارهای منوچهر سلیمی
۷۰	الف : غول
۷۴	ب : مورچه و شیر
۸۱	پ : آب حیات

گذری در چون و چند ادبیات کودک

بهمان اندازه که ادبیات شفاهی و عامیانه ایرانی در زمینه ادبیات کودکان غنا دارد، متأسفانه ادبیات مکتوب فارسی در این زمینه ضعف و فقر دارد.

در ادبیات عامیانه هر گوشه و کنار این آب و خاک، قسمت مهمی اختصاص به مطالبی دارد که اگر هم مخصوصاً برای بازگوئی بکودکان ایجاد نشده باشد، لاقلاً چنان زمینه مساعدی دارد که براحتی میتوان آنها را برای خردسالان بازگفت و بدون واهمه از نتیجه بدآموزی، حتی انتظار آموزش اخلاقی هم از آنها داشت.

باچنین غنائی در ادبیات عامه، شاید دور از منطق بنظر آید که ادعای کمبودی سخت خیره کننده در زمینه ادبیات کودک کنیم و با توجه به اهمیت غیر قابل انکار ادبیات کودک در پرورش ذهنی کودکان، این کمبود را خطری جدی بحساب آوریم. این ادعای کمبود باجزئی توجه

درمسأله تغییر معیارهای زمانی ، جلوه‌ای منطقی خواهد یافت .
ادبیات کودک در فرهنگ عامه ، یا لاقلاً آن مطالبی از این فرهنگ
که میتوان برای يك کودک بازگو کرد ، براساس ذهنیات لاقلاً یکقرن
پیش مردمان این زمان پرداخته شده وحتی اگر بتوان تاریخ پیدایش برخی
از آنها را بدقت تعیین وملاحظه کرد که متعلق به زمانی نزدیک زمان ما
است ، با این وجود چنانکه اشاره شد از يك فضای ذهنیت قدیمی سرچشمه
می گیرد که بصراحت می توان برعدم تطبیق آنها با مسائل زمان ما
رای داد .

همزمان با گرایش دنیای ذهنیت انسان زمانهای پیش به دنیای
عینیت انسان زمان ما - مثال ساده اش عینیت بسیاری از مسائل است در
این زمان که برای انسانهای يك قرن پیش صورتی کاملاً تخیلی و ذهنی
داشت - بسیاری از معیارها دستخوش دگرگونی کامل شده ولزماً واقعیت
گرائی انسان این زمان ، شناخت این دگرگونیها و انطباق آن با زندگی
خود است .

وچنین است که لزوماً ایجاد تحول در ادبیات کودکان از آن صورت
افسانه ای سابق مشهود می شود و هشدار کمبود در این زمینه بدان سبب
است که در ادبیات مکتوب فارسی کمتر نویسنده ای تا حال گرایش موفقیت
آمیزی به آفرینش آثاری در این زمینه داشته است .

تحول در ادبیات کودکان باید همه جانبه باشد :

هم در محتوا ، که از افسانه - که نمودار ذهنیت تخیلی است -

به واقعیت‌های عینی بگراید. هم در قالب که بازتابی از محتوا است، و هم در ارائه آن که اگر افسانه‌های کودکانه زمانهای پیشین را ما در بزرگی در محضر کرسی و شب‌چره برای نوه‌های قدونیم قد خودش بازگو میکرد، حالا البته که چنین ارائه محدودی نمی‌تواند بر آورنده نیاز کودکان زمان ما باشد.

چنین بنظر میرسد که افسانه از فضای کاملاً ذهنی يك افسانه‌پرداز سر چشمه گرفته است.

گرچه برای انسان این زمان چنین تصویری، با در نظر گرفتن فاصله ذهنی فضای افسانه‌بازندگی حقیقی و بطور کلی ابزار و وسایلی که در يك افسانه بکار گرفته میشود با ابزار و وسایلی که در زندگی امروزی بکار میرود و از جهتی دیگر مسایل مطروحه در افسانه‌ها با مسایل مبتلا به انسان امروزی و دست‌آخر نحوه مقابله شخصیت افسانه با رویدادها با نحوه برداشت انسان امروزی از مسائل، و در نتیجه بر خورد تصویری او با مسائل مشابه، کاملاً منتظره است، اما بگمانم بین‌روال تکاملی افسانه‌ها و زندگی مردمیکه افسانه در بین آنها نشو و نما می‌یابد بستگی محکمی وجود دارد.

یعنی با دقت در استخوان بندی اصلی افسانه‌ها می‌بینیم که این قالب هم‌یانی بوده برای ابراز محرومیت‌ها، ناکامی‌ها ورنجدیدگیهای اکثریت وسیع مردم جامعه در طول زمانی که يك افسانه تولد می‌یابد، تکوین

پیدا میکند ، کامل میشود و بازگو می گردد .

این را نه برای تأیید افسانه و اصرار در حفظ آن اشاره کردم ، بلکه قبلاً گفتم که افسانه قالب بیان درد و خواسته انسان این زمان نیست . انسان این زمان در بطن واقعیت های دریده این عصر که دیگر به وقاحت کشیده ، اگر برای بیان خواسته های خود زبان افسانه را برگزیند ، بیشك در خواهد ماند . زبان زمان مازبان قاطعیت ، صراحت و حتی گاهی زبان خشونت و منطق بازو است .

و دیدیم که از زمانیکه باسلام و صلوات زمان حال را بدست استخاره و زمان آینده را بدست رمل و اسطرلاب سپردیم البته که افسار زندگیمان بدست سر کتاب بازکن و رمال و فالگیر افتاد (۱) .

(۱) در سفری به زیارتگاهی که فرستی بود و خیال فارغی ، از سریکاری نشستم و خوب بود و متوسط ، های یکی از کتابهایی را که با آن استخاره می کنند ، شمردم . به اندازه ثلث بیشترش بد بود ، نصف بقیه متوسط و نصف دیگر خوب . یعنی کسی که میخواهد کاری را با استخاره و تفأل شروع بکند ، «بد» که جای خود دارد ، حتی به متوسط هم راضی نمی شود و می ماند يك چهارم صفحات کتاب «خوب» .

که البته احتمال آمدنش يك چهارم است و بنا بر این احتمال شروع کار يك چهارم . و فراموش نکنیم که یکفرد معتقد ، برای هر کار پیش پا افتاده ای استخاره نمی کند ، یعنی این احتمال يك چهارم مربوط به کارهایی است که برای یکفرد و حتی يك خانواده ارزش اساسی دارد .

از مطلب کناره نرویم که حرف سرچیز دیگری است . گفتم که افسانه زبان انسان زمان ما نیست .

اما زبان انسان یکدو نسل پیش بوده . یعنی وسیله بیان دردهایش ، خواسته هایش و دست آخر امیدهایش .

حال از سر باستانشناسی هم که شده - آخر تازگیها کلی به باستانشناسی و نبش قبر علاقه پیدا کرده ایم - و بعنوان تحقیق در يك زبان مرده و نیم جان هم که شده ، بد نیست گذری کنیم در روال کلی این بیان و این زبان که لااقل زمانی می توانسته مبین خواسته های مردم زمانه باشد . که این گذر به قصد شناخت است و آشنائی ، نه ترویج و اشاعه .

و شاید گذر بر این حیطه ما را در گشایش راهی تازه رهنمون باشد .

هر افسانه از دوجنبه که گاه هر کدام به تنهایی و گاه هر دو توأم در يك روایت می آید ، صورت تخیلی و ذهنی پیدا میکند . یکی از این دوجنبه ، گزینش شخصیت ها یا افراد روایت است که به تخیل می گرایند و در این حال است که بادیو و جن و پری و شاه پریان و سروکار پیدا می کنیم .

وجنبه دیگر ، نسبت دادن کارهای فوق طبیعت و خارق العاده به شخصیت های معمولی داستان است . مثلاً در یکی از افسانه های آذربایجانی ، يك دختر بی چیز بنا به ندی که داشته موفق می شود پسری بسا نصفه بدن

طلا و نصفه دیگر نقره بهزاید . و در چنین حالتی است که شاهد پیروزی مثلاً يك بچه به اندازه نخود برفوجی او باش می‌شویم ، یا شاهد بروز شجاعت‌های محیر العقول از يك فرد عادی .

در بعض مواقع هم هردوی این دو حال بطور توأم وجود دارد ، یعنی هم شخصیت عادی و هم شخصیت افسانه‌ای ، هم اعمال معمولی و هم اعمال خارق العاده و محیر العقول .

بهر حال بحث در جزئیات امر نیست و اگر در کلیات هم گذری اصولی باشد که زهی سعادت .

هر کدام از این حالت‌ها در يك افسانه یا توأم هردوی آنها ، بیان درد و خواسته و آرزوهای کسانی است که آنها را ساخته اند ، نقل کرده - اند و سینه به سینه به فرزندان خود سپرده اند .

اما من در مقایسه این دو ، يك فرق اساسی می‌بینم .

اول این را تذکر به‌دهم که گریز زدن به‌دشت «خارق العادگی» چه در انتخاب شخصیت و چه در ترتیب و روال روایت ، گویای درماندگی مردم در برابر مشکلی است که به آنها روی آورده .

حال این مشکل واقعا غیر قابل حل بوده یا روحیه مردم چنان متزلزل بوده که هر مشکلی را با پناه به «خارق العاده آفرینی» در ذهنیات خودشان می‌خواسته اند حل بکنند ؟ این مسأله‌ای است جدا .

اما در حالت کلی پیدایش افسانه‌ای با چنین پرداخت ذهنی ، نشان

دهنده درماندگی روحی مردم است . و در این حال است که به ذهنیت خود اجازه طیران می دهند و مشکل خود را در ذهن خود چنان حل و فصل می کنند و با آفرینش شخصیت ها یا وقایع حیرت انگیز در ذهن خود از طرف مخاصم چنان انتقامی می گیرند که شاید - بلکه یقیناً - با هیچ امکان عینی چنین استیفای حقی عملی نمی تواند باشد .

پس در افسانه رد پای يك مبارزه ذهنی را می شود دنبال کرد ، و البته این مبارزه هر قدر هم که خیالی باشد ، باز هم می تواند نمایش گر روحیات مردم زمان خود باشد .

اما گفتم که من بین افسانه ای که در آن شخصیت خارق العاده است و روال داستان تابع او ، و افسانه ای که شخصیت عادی و معمولی دارد و اعمال او خارق العاده اند فرق اساسی می بینم .

فرق اساسی این است که افسانه نوع اول حکایت از روحیه مأیوس و شکست خورده مردمی دارد که برای نجات خودشان نه تنها به وقایع خارق العاده نیازمندند ، بلکه عامل این وقایع را هم به ماورای طبیعت واگذار کرده اند و در خودشان حتی جریده این را ندیده اند که کسی از بین خودشان عامل چنین تحولی باشد .

اما در نوع دوم ، یعنی افسانه ای که شخصیت آن عادی و وقایع آن حیرت آور است ، با وجودیکه باز هم رد پای محرومیت ورنجدیدگی وجود دارد ، اما روحیه مردم چنان استعدادی داشته که قهرمان را از بین خودشان و از بین مردم عادی به توانند برگزینند ، وجه بسا که همین روحیه مساعد

باعث ایجاد تحولی، ظهور ابرمردی و راهنمایی بوده است .

پس افسانه هم میتواند زبان استعاره باشد .

حال اگر منباب باستانشناسی هم که بود ، حاشیه رفتن در نبش
قبر افسانه‌ها کافی است و برگردیم به لزوم تحولی که باید ادبیات کودکان
را به صورت مورد نیاز جامعه امروزی درآورد .

اشاره کردم که در ادبیات مکتوب امروزی فارسی کمتر نویسنده‌ای
گرایش موفقیت آمیزی به آفرینش آثاری در زمینه ادبیات کودک
- به مفهوم امروزی - داشته است .

و همانطور که اشاره کردم قصد چنان اثری است که به توان آن را
برای کودک امروز - که ذهنیت نسل پیش را به عینیت تجربه می‌کند -
بازگو کرد . آن چنانکه او را برای زندگیش - که بی شک توأم با مبارزه
خواهد بود - آماده سازد . تا اگر با مشکلی روبرو شد - که خواهد شد -
دیگر دست به دامان هرامام زاده بی معجزه‌ای نیازد و لا اقل روی خودش
هم بعنوان يك نیروی تعیین کننده حساب بکند .

خلاصه حرفم اینکه ادبیات کودک باید نیاز روحی کودک را به
دریافت مسائل محیط خود برآورد ، او را برای زندگی این زمان تربیت
کند ، واقعیت‌های محیط را به او بیاموزد و بهوی شخصیتی بدهد که دور
از هر خیالبافی و آسان طلبی بتواند به خودش متکی باشد و روی پای
خودش بایستد .



آثار صمد بهرنگی در زمینه ادبیات کودک اگر آغاز چنین راهی نباشد ، بی شك آغاز جدی گرفته شدن آن هست .

صمد واضح تر از هر کس دیگر این مسأله را دریافت و نه تنها خودش در آثار و داستانهای کودکان اش آن را به کار بست ، بلکه در مقالات متعدد لزوم توجه بدان را گوشزد کرد و ضرورت امر را یادآور شد .

آثار صمد بهرنگی در زمینه ادبیات کودک می تواند سر مشق آموزنده ای باشد برای آنهاییکه قصد دارند در این راه قدم بگذارند . البته نه اینکه بیایند و از کارهای او رونویسی بکنند و گپی بردارند و آنها را به عنوان آثار تازه انتشار بدهند ، بلکه خودشان به نشینند و به دقت مطالعه بکنند و به بینند که چطور می شود دردناک ترین عقدۀ اجتماعی را برای کودک گشود و بیان کرد ؟ به بینند که چطور می شود کودک را در جریان عینیت و واقعیت زمان قرار داد ؟

ادبیات فارسی به ویژه ادبیات کودک با از دست دادن بهرنگی امید بزرگی را از دست داد .

اما راه اوبی رهرو نماید و می بینیم که هستند جوانهاییکه با تأثر کامل از افکار و برداشتهای او - حتی در روال کار - راه او را ادامه می دهند .

ومن قصدم در ادامه این بررسی ، گذری در چند و چون آثار دوسه نفری از آنها است .

درست است که علی‌الاصول بررسی ادبیات معاصر کودک را از بررسی آثار صمد بهرنکی باید شروع کرد ، اما به گمانم نوشته‌های صمد چنان روشن و ساده هستند که هر خواننده آگاه خودش می‌تواند يك منتقد دقیق برای کارهای او باشد .

و از طرف دیگر ، اگر معتقد باشیم که يك جنبه نقد و بررسی هرائر ، راه‌کشائی و ارائه نظر باید باشد ، مسلماً جوان‌ترها بیشتر به این نیاز دارند تا بهرنکی که حرفش را زده و مطلبش را نوشته است و خدایش بیامرزد که سنجک بنای درستی برای ادبیات کودک به‌جا گذاشت .

مرتضی رضوان

قصه باغ مریم
۶۵ صفحه - قطع معمولی
چاپ اول - تهران ۱۳۵۰
ناشر : انتشارات روز

این اولین کتابی است که از رضوان می‌خوانم . نمیدانم اولین کتابی هم هست که او نوشته یا نه ؟ ولی با همین يك کتاب خوب توانسته نشان دهد که چه می‌خواهد بگوید .

او راه مشخصی دارد و حرفش صریح ، روشن و بی‌پرده است . قصه را با عنوان قصه بچه‌ها ارائه میدهد . اما من این را قبول ندارم ، چون حرفش و نوشته‌اش بیشتر به درد بزرگترها می‌خورد تا به درد بچه‌ها ، و بنظر من این خودش يك نوع طنز است یا کنایه و نیش به بزرگترها که مثلا محرکی باشد و یا وسیله بیداری و فهم بیشتر که چه پائین است سطح فکر و آگاهی بزرگترها مان که کتاب بچه‌ها را بایدشان خواند .

نوشتن را با « یکی هست و یکی نیست » شروع می‌کند ، نه با « یکی بود و یکی نبود » و این خودش بدعتی است و گویای خیلی حرفها .

نه به آنچه که « بود » فخر می‌فروشد و نه از آنچه که « نبود » زانوی غم به بغل می‌گیرد . چیزی که برایش مطرح است « هستن و نیستن » فعلی است

و خوب میدانند که این « هست و نیست » سازنده زندگی اوست ، ند « بود و نبود » عهد دقایق اوس . « هست و نیست » را به بوته نقد میگذارد و درمی یابد که آنچه هست ، در مقابل آنچه نیست چندان زیاد نیست ، و این باعث میشود که شروع می کند به ساختن هستن های بیشتر ، و این خودش کاری در خور تأمل است .

واما نقص کار رضوان :

در لابلای صفحات کتاب يك نوع شتابزدگی دیده میشود . انکار او می ترسیده که فرصت بازگوئی همه آنچه را که می خواهد بگوید ، نداشته باشد .

باین جهت می بینی که او تندوتند حرفش را می زند و در این عجله ، جملاتش فرصت رسیدن به يك بافت مستحکم را نمی یابد ، و نوشته اش را که میخوانی ، نمیتوانی بخودت به قبولانی که نویسنده جملات ، ترکیبات و استعاره ها را يك دو باری عوض یا کم و زیاد کرده است ، و این البته نقص کار است .



در قصه باغ مریم مادر بزرگی است و نوهای . شاید به اعتبار گذشته و آینده و یحتمل سمبلی از تاریخ ، در قبال آنچه که از پی خواهد آمد .

اولی پر بار از خاطرات گذشته . خاطرات زندگی خودش ، پدر و

مادرش ؛ مردم شهرش و پدر و مادر مردم شهرش ، اندوخته در صندوقخانه تاریك ، كهنه و قدیمیش . و اما نوه : خواستار یادگیری برای زندگیش . مادر بزرگ ، هم به صندوقخانه علاقمند است و هم به نوه اش . یعنی كه هم نمیتواند از گذشته دست بردارد ، و آینده هم كه به صورت تحمیل یا وابستگی همراهش است . نوه می خواهد یاد بگیرد ، آیا صندوقخانه مادر بزرگ در چنین حالی بدرد او نمیخورد ؟ تقریباً نه ! در صندوقخانه مادر بزرگ هنوز بسته است و دخترك چیزی را كه بدرد زندگی فردایش بخورد از آن بدست نیاورده . شاید برای اینکه هنوز ناپخته است . چون با آگاهی میشود تاریخ را هم در خدمت سازندگی گرفت . پس باید دخترك ، یعنی مریم خودش بیابد . از كجا ؟ معلوم است ، از طبیعت ، از زندگی . نه نش دنبال مسائل است و شاید هم كمی جسورانه ، پرس و جو می كند !

— « چرا زنبورها شیره گل‌های حیاط خانه را می‌مکند ؟ »

جواب مادر بزرگ از پیش آماده است : « برای اینکه زندگیشان از این را می‌گذرد » . اما ذهن دخترك نیز تر از آنستكه با چنین جواب مصلحت آمیزی اقناع بشود . او پشت سر این پدیده طبیعی دنبال موضوع دیگر می‌گردد :

« ولی چرا زنبورها شیره گل‌های ما را می‌مکند ، در عوض عسل نصیب همسایه میشود ؟ » .

مسئله حلاجی میشود : « برای اینکه ما كندو نداریم ، و شاید هم

گناه ما باشد که برای زنبورها کندو ساخته ایم . سؤال طبیعی ای که
بذهن دخترک می آید :

- « چرا از همسایه نمیگیریم ؟ او که کندو زیاد دارد . »
ولی مادر بزرگ نیش این دلبستگی به بخشش همسایه را
خورده :

- « همسایه مدتهاست یادگرفته که در معامله نباید ضرر بکند ،
بهمین جهت اگر کندوئی بماند بدهد ، چیز پرارزشتری می خواهد . »
ذهن دخترک جرقه می زند : « - چرا خودمان نسازیم ؟ چرا شروع
نکنیم ؟ » ولی چطور ؟ باچی ؟ آیا صندوق خانه مادر بزرگ باز هم
نمیتواند کمکی بکند ؟ چرا می تواند ! چون دخترک حالا دیگر
مجهز به عامل آگاهی شده ، و گفتم که با آگاهی میتوان تاریخ را هم به
خدمت سازندگی گرفت .

اما دخترک به تنهایی قادر نیست . از مادر بزرگ هم که پیراست
واستخوانهایش را سرمای کهولت گرفته کاری ساخته نیست ، و یا لااقل
محرکی میخواهد و گرمای توان بخشی . دخترک راه باغ خانه شان را در
پیش میگیرد . بفکر گلهاست ، به فکر بچه های دیگر باغ - میتوانی
بزرگش بکنی - بفکر پستانهای خشکیده دختر مشهدی حسن که از بی
شیری نمی تواند بچه کوچکش را هم سیر بکند . بفکر مشهدی حسن که
به سوسه همسایه ، جلوی پنجره های روبه حیاطش را تیغه کشیده و خودش
را در تاریکی حبس کرده و جز با فرستادگان همسایه که برایش مقرری

ماهیارنه می آوردند باکس دیگری رابطه‌ای ندارد . بچه‌های باغ او را در میان خودشان می‌پذیرند و منتظر بازی روزانه . اما دخترک میلی به بازی ندارد . او بفکر گلها ، زنبورها و کندوهاست . او بفکر عسلی است که بجای سفره آنها ، سفره همسایه را رنگین می‌کند . باید برای زنبورها کندو ساخت . چطور ؟ باید در باره اش فکر کرد : « بچه‌ها همه‌تان امروز بجای بازی فکر بکنید . قرار ما موقع غروب . » و این شروع است ، این کنکاش است و درد شناسی .

دخترک تجربه مادر بزرگ را بیاری می‌طلبد و تجربه مادر بزرگ هم باصلاح اندیشی بکار گرفته می‌شود : « بله دخترم ، باید هر چه زودتر شروع کنیم . اما برای شروع باید سلامت فکر ، آگاهی و مهمتر از همه پیوند داشته باشیم . آيا همه بچه‌ها هم پيمان هستند ؟ »

بله ، همه بچه‌ها هم پيمان هستند ، چون دردشان یکی است . چون در سفره صبحانه همه آنها بجز چند تکه نان خشک چیزی یافت نمیشود ، و یا باین دلیل که غسل مصرفی خانه همسایه عسلی است که سر سفره همگی‌شان باید مصرف می‌شده .

از کجا باید شروع کرد ؟ چطور ؟ با کدام وسیله ؟

صبر کنید ، برای همه اش جواب پیدا خواهیم کرد . اول باید درد را شناخت : خمودی ، رخوت ، تیره دلی و گسستگی . در بیهودگی است که مرگ پیروز می‌شود .

پس باید بیهودگی را از بین برد ، باید حرکت کرد تا از گرمای

صمیمیتها، جانهای افسرده توان گیرند. اما چگونه؟ با کدام وسیله؟ یادتان نرود که صندوقخانه هنوز دست نخورده مانده است. در صندوقخانه مادر بزرگ خیلی وسیله‌ها هستند که می‌توانند بکار گرفته شوند.

اما صندوقخانه تاریک است. برای این باید فکری کرد، بساید چراغی فراهم کرد که بتوان با آن تا اعماق صندوقخانه رفت و هر چه لازم است انتخاب کرد. صندوقخانه تاریک در بسته‌مفت هم نمی‌ارزد. فکرها که بکار می‌افتد، پیدا کردن چراغ به راحتی عملی می‌شود.

در هر دستی چراغی، و فردا که دو باره گرد هم جمع می‌شوند، سلامهایشان آشنائی بیشتری را می‌رساند و التهایشان جریان زندگی را. بله، در باغ، زندگی جریان یافته، و این جریان تازه زندگی واقعی، صورتهای ساختگی و خیالی زندگی را پس می‌زند. دخترک از خیال خام شاهزاده‌ایکه آرزوی آمدنش را داشت تا با اسب سپیدش از راه برسد و او را سوار بر ترك اسب به کنار چشمه ساران دور دست بسپرد، دست می‌شوید، اسباب بازی‌هایی را هم که «همسایه» برای سرگرمی او و جدائیش از بچه‌های دیگر باغ باو هدیه کرده بود دور می‌ریزد، و بی می‌برد که در اطافش باید وسائلی بگذارد که نشانه از فکر و زندگی خود او باشد. در صندوقخانه با کوشش دسته جمعی بچه‌ها و راهنمایی مادر بزرگ باز میشود. صندوقخانه زیر خاک است و دیوار هایش هم طبله کرده اند، و این، حرکت بچه‌ها را کند می‌کند. چرا که وحشت ناشناختگی آنها را

می گیرد . و این بار هم مادر بزرگ است که راهنمایشان میشود و آگاهیشان میدهد . و این آگاهی ابزار کارشان می شود تا آنچه را که از وسائل صندوقخانه بدرشان می خورد انتخاب بکنند ، و این تحرك ، به صندوقخانه روح تازگی می دهد . و بر دیوار ها عکس مردان و زنانی درخشندگی می گیرد که آگاهی از زندگی شان حرکت را در بسازوی بچه ها تندتر می کند .

با ارزشتر از همه اینکه حالا دیگر بچه ها آگاه هستند . آگاه به اینکه هر دگرگونی باید زاده زندگی شان باشد و نباید هیچ وسیله ای را بگذارند که بزنگیشان حاکم شود . و همچنین آنها گذشته باغ را می دانند و وضع موجود را هم دریافته اند .

با اتحاد و پیمان بچه ها ، مادر بزرگ حس می کند که زندگی اش جاودانگی یافته . زیرا می بیند که زندگی او در رگ بچه ها جریان یافته و این پیوند گذشته و آینده است .

فعالیت از صندوقخانه به صحن باغ کشیده می شود و با وسائلی که از صندوقخانه انتخاب شده از درخت های خشك باغ الوار درست می کنند و الوارها را هم برای ساختن کندوها آماده می کنند . اما همسایه هم بیکار نمی نشیند ، او می داند که شروع فعالیت بچه ها ، شروع زوال اوست زیرا وقتی کندوها ساخته شد ، زنبور ها دیگر به کندو های او غسل نخواهند آورد ، و نهری که از باغ بچه ها بدون استفاده رد شده و درختان

بساغ اورا سیراب می‌کند ، دیگر به باغ او جریان نخواهند یافت . او می‌داند که برای ادامهٔ آقائی او ، همسایه باید نیازمند باشد .
و تدبیری بکار می‌گیرد تا آغاز کار بچه‌ها را که آغاز مرگ اوست به شکست منتهی سازد .

و تدبیر او بهره‌گیری از جیره‌خوار قدیمیش « عمو زنجیر باف » است که از منتهای پیش درازای جیره‌ایکه از همسایه می‌گرفته ، بچه‌ها را سرگرم می‌کرده و از فعالیت باز میداشته .

همسایه عمو زنجیر باف را با وعدهٔ دو برابر شدن مواجبش روانهٔ خانهٔ بچه‌ها می‌کند . و عمو زنجیر باف هم با انبانی بر از خوراکی ، درست همان موقع که بچه‌ها از شدت کار و گرسنگی دیگر توان کار بیشتری را ندارند ، به سراغشان می‌رود .

و تمهید همیشگی برای سرگرمی بچه‌ها ، از قبیل قصه و افسانه ورق‌ص و آواز . و این حيلهٔ او ، بچه‌ها را از کار بازمی‌دارد و سرگرم خوردن و تفریحشان می‌سازد . و مریم آزرده دل از مکر همسایه و ساده دلی یارانش به گوشه‌ای می‌خزد .

او می‌داند که گرسنگی او و بچه‌های باغ را خوردنی های سفرهٔ همسایه نمی‌تواند سیر کند ، چون بیاد دارد که از آن موقع که همسایه اولین سفره را در باغ آنها گسترانید ، برکت از خانه‌شان رفت .
او خوراکی را می‌طلبد که مادر بزرگ بای دیگش ایستاده باشد ، خوراکی که در غل زدنش صدای مردم باغش شنیده شود و در جوشیدنش

سرود باغ نواخته شود . آموزنجیر باف با تعریف افسانه‌هایی که در آنها بهلوان قصه در اثر خیانت دوستانش ازین می‌رود ، تخم‌شک و تردید نسبت بهم را در دل بچه‌ها می‌کارد و هر کدام از آنها باین فکر می‌افتد که نکند دوستانش در فکر خیانت باو باشند . مسئله اینست که همیشه اولین لغزش آلودگی بدنبال دارد و بدین‌سان آموزنجیر باف در مأموریت نفاق افکنی خودش پیروز می‌شود .

وزرفای تاثیر گفته های عمو زنجیر باف وقتی معلوم می‌شود که وقتی مریم بچه‌ها را دو باره به اتحاد و پیوند دعوت می‌کند ، عده‌ای از آنها به هوا داری از عمو زنجیر باف رودر روی مریم می‌ایستند و از اینجا دو دستگی و نفاق ریشه می‌گیرد . اما مادر بزرگ آگاهشان می‌کند :

« فرزندان من ! تنها مسئله ای که همسایه را به وحشت انداخته استواری پیوند ماست . اوبه خاطر حفظ منافع خود به هر وسیله می‌خواهد پیوند ما را ، هر چند که میان تعداد کمی از مردم باغمان استوار باشد ، درهم شکنند

جاسوس بودن عمو زنجیر باف مهم نیست ، مهم اینست که ما به یکدیگر اعتماد داشته باشیم . »

و این هشدار همچون نهیبی بر خوا بزدگان فرود می‌آید .
می‌اندیشند : « راستی سبب این همه خوش خدمتی آموزنجیر - باف چه بوده ؟ »

اما همسایه باز هم بیکار نمی ماند ، و به کمک گماشتگان
نقابدارش انبار الوار بچه ها را به قصد متوقف کردن کامل کارشان به آتش
می کشد .

اما بر خلاف انتظارش این واقعه بچه ها را یکپارچه تر می کند
و همگی را در فرونشاندن آتش همقدم می سازد .

آتش با کوشش همگانی مهار می شود و خاموش . و با وجود اینکه
مقداری از الوارهای سوزد ، ولی در عوض الوارهای دیگر که تر بودند
خشک میشوند ، و بعلاوه بچه ها از ذغال الوارهای سوخته هم میتوانند
استفاده بکنند .

بچه ها از در و دیوار کارگاه و انبار دوده ها را پاک می کنند .
چهره بچه ها از حرارت آتش شب قبل گل انداخته و ماهیچه هایشان
قوی تر بنظر می رسد . در باغ همه چیز دگرگون شده و ازدرون محکم
واستوار بنا می شود . باکار مداوم ، کندوها ساخته میشود .

و تازه پس از ساختن کندوها بکمک ایزاری که از صندوقخانه
انتخاب شده بودند و سائلی هم برای بافتن پسارچه از پشم بزها و
گوسفندها ساخته میشود . زیرا زمانی که می شود لباس نو بافت ، وصله
زدن بر لباس زنده جایز نیست . پس از آن بچه ها به گوشه های دور افتاده ای
از باغ که هنوز عمو زنجیر باف علاقمندانی از بین بچه های بی خبر
دارد یورش می برند . عمو زنجیر باف را می تاراند و بچه های آن گوشه ها
را هم به صف خود دعوت میکنند و بازی هارا هم تغییر می دهند . دیگر
هیچیک از بچه ها به فرمان عمو زنجیر باف بزغاله و سگ و گربه

نمی شود .

سرود پیوند در سراسر باغ خوانده می شود .
کار دسته جمعی تمام نیازها را بر می آورد ، و از این همه تغییر
زانوان همسایه می لرزد .

مشهدی حسن هم تیغهای را که برای جلوگیری از نفوذ نور باغ
به اطافش جلوی پنجره ها کشیده بود ، بر میدارد .

در باغ همراه بوی گل ، بوی عسل هم شنیده می شود .

و از نی چوپان دیگر ناله جانسوز شنیده نمی شود .

بچه ها که با آگاهی از زندگی گذشتگان و شناخت وضع خود ،
با کمک وسائلی مناسب ، آبادانی و ثمر بخشی را در باغ جریان دادند ،
در گوشه و کنار باغ بدنبال ناشناخته ها و نایافته ها برای یافتن به جستجوی
می پردازند و برق دیدگان مادر بزرگ بشارت دهنده یافتن است . داستان
باغ مریم پایان می پذیرد ، اما داستانی دیگر آغاز میشود . داستانی که
از «ما» شروع میشود :

یکی هست ، یکی نیست



داریوش عبادالهی

- ۱ - خاطرات فرج
- ۲ - هرزه گیاه ماجراجو
- ۳ - نغودی و حاکم
- ۴ - حاجی فیروز
- ۵ - شش برادر
- ۶ - باقلاقاتوق
- ۷ - بچه کویر
- ۸ - گیله مرد

امیدی تازه

مژده بهتان بدهم که راه صمد بی رهرو نمانده و آذر بایجان بسا
بروردن نویسنده دیگری جای خالی عزیز از دست رفته اش را می رود تا
برکند و راه نیمه رفته اش را ادامه دهد .

— گرچه این راه را پایانی نیست .

این رهسپار تازه داریوش عبدالهی است و باشش کتابی که از او
دردست دارم به یقین می بینم که راه صمد را دارد می رود و در روال
کار ، و حتی برداشته ها از او متأثر است ، وجه خوب هم !

این بود که دیدم حق ندارم «لا اقل» دست مریزادی بدرقه راه این
آدم نکنم و سکوتی را که معمولا در این مواقع مثل مورد نویسنده دیگر
« باقر طلوعی » و نوشته خوبش «دکه علی سورچی» سایه می اندازد نشکنم .
و در این گذر کوتاه بهاس یاد صمد و بخاطر تعصبی که نسبت به خود
عباد الهی دارم — به سبب راهی که در پیش گرفته — تا آنجا که بتوانم

سخت گیر خواهم بود، نه به به گو و هورا کش . چرا که عباد الهی در این شروع - که بسیار سنجیده و خوب بوده - تار سیدن به کار صمد - که باید حتی از او هم بیشتر برود - راهی دراز در پیش دارد ، و اگر از حالا با تعریف و تمجید بی رویه او را به قلعه کوه قاف بنشانیم - همانطور که چند تا از این هفتگی نامه ها در مورد چند نویسنده کردند و خرابشان هم کردند - هم خیانتی است به او ، هم به صمد و هم به هر خواننده ای که بعد از این کتاب او را بدست خواهد گرفت .



اول این را تذکر را بدهم که نوشته های عباد الهی از نظر بافت و ترکیب جملات هنوز آن بختگی و قاطعیت را پیدا نکرده که بتوان نوشته های او را بعنوان يك اثر ادبی تلقی کرد . اینجا بد نیست يك حاشیه بروم برای توضیحی در باره شناخت کلی يك نوشته و وجوه آن .

در هر نوشته ، و در حالت عمومی ترش در هر اثر هنری دو جنبه را باید در نظر گرفت . اول حرف و مطلب اصلی که البته مهم ترین قسمت يك اثر است ، اما به تنهایی آن تاثیر کلی را در مخاطب - بطور عمومی - نخواهد داشت و دیگری بیان است که در هر رشته هنری بصورتی - مثلاً در نویسندگی بصورت سبك نگارش - مطرح میشود و این طرز بیان و ارائه

مطلب میتواند مکمل خوبی برای حرف اصلی باشد و یالفاغه زیبایی برای محتوای پرمغز . و اگر کسی بتواند هردوی اینها را بخوبی در کنار هم قرار بدهد آنوقت میشود گفت که کار هنرمندانه ای ارائه داده . والا جمله زیبای بدون مفهوم درست و حسابی که ارزشی ندارد و یا حرف حساب بی بهره از استحکام بافت ادبی هم که شعار پردازی میشود . و تلفیق این دو ، میشود هنر را به خدمت سازندگی گرفتن . و بنظر منطقی میرسد اگر ادعا کنیم که قاطعیت ترکیب جمله ، به اندازه مفهوم آن ، در تاثیر گذاری آن مفهوم موثر است .

مثلا در کار های آل احمد درست است که مفهوم در نهایت حد تاثیر گذارنده است ، اما فراموش نکنیم که سبك و بافت جملات هم نهایت قاطعیت را دارد و به گمانم سبك او در مقبولیتش تاثیر کلی داشته است .

لابد آن روایت را شنیده اید که از نویسنده ای پرسیدند :

« بدترین خاطره زندگیت چه بوده ؟ »

و جواب نویسنده چنین بوده :

« خاطره ناگوار دوشب را در زندگیم فراموش نمی کنم : شب اول شبی بود که از اول آن تا آخرش برای قرار دادن يك «واو» در بین دو جمله از نوشته ام فکر کردم و بالاخره آنرا اضافه کردم . و شب دوم ، شب بعدش بود که از اول شب تا آخر آن در باره حذف کردن همان «واو» که شب

پیش اضافه کرده بودم ، فکر کردم و بالاخره حذفش کردم .
این شاید اغراق بوده یا وسواس و یا هر چیز دیگر که البته باین
شوری شور هم پذیرفتنی نیست .

چون با این ترتیب يك نویسنده در تمام عمرش یکی دو صفحه
بیشتر نخواهد توانست بنویسد .

اما در این حد باید پذیرفت که در يك نوشته خوب ترکیبات ،
استعاره ها و بافت جملات باید بهترین حالت را داشته باشند . یعنی نویسنده
آنها را چند بار نوشته و خط زده باشد و بصورت قابل پذیرش تری دست
یافته باشد .

و باز هم یعنی اینکه خواننده حس بکند که در جملات اگر ترکیبی
را عوض بکند ، جمله بدتر خواهد شد . این را می شود گفت يك نوشته
خوب . گفتم که عباد الهی هنوز نتوانسته باین قاطعیت در نگارش دست
بیابد . جملات او آنقدر بختگی ندارند که آدم موقع خواندنش حس
بکند که نویسنده این جمله را یکی دوبار خط زده و عوض کرده . اما
این دلیل نمیشود که کارهای عباد الهی را رد بکنیم و یا حتی از سر بیدقتی
در آنها نگاه بکنیم . چرا که گفتم رد پای صمد را در کسار هایش
میشود دید و عباد الهی لااقل در مورد انتخاب يك معلم خوب هیچ اشتباه
نکرده است . بسافت اصلی داستانهای عباد الهی عصیان است . عصیان از
ناروایی ها ، ناکامیها و البته از طرف ناروایی دیده ها و ناکامها .

از « خاطرات فرج » گرفته تا « هرزه گیاه ماجراجو » و « نخودی

و حاکم » و « حاجی فیروز » و « شش برادر » و « باقلا قاطوق » در هر کدام ، این روال بنوعی دیده می شود ، و در هر کدام بطریقی اصل ما جرا بدور این محور می چرخد ، البته در بعضی ها این تداوم منطقی و اصولی است و در بعضی دیگر مثل خاطرات فرج و حاجی فیروز نویسنده در القای مقصود خود توفیق چندانی پیدا نمی کند ، و نوشته اش تا حدیک قلم انداز تمرینی پائین می آید .

هرزه گیاه ما جراجو را عباد الهی از صمد گرفته - در کلیت داستان - البته با کلی فرق ، و نخودی حاکم در تصویر چند صحنه موفق است و شش برادر هم روال مخصوصی دارد .



خاطرات فرج

خاطرات فرج با شروعی خوب و خاتمه ای بد ، کار قضاوت در مورد این نوشته عباد الهی را سخت تر می کند .

اگر عباد الهی آگاه نبود ، اگر حرف در ست و حسابی نداشت و اگر اهل درد نبود ، پس این شروع خوب و عمیق ، این زبان حال « فرج » های بیشمار شدن را به حساب چه میتوان گذاشت ؟

اما اگر او در این کار از سربل دقتی نگذشته ، اگر عجله نکرده ، پس این پایان نابه جا و نسنجیده را چگونه توجیه کرد ؟

نوشته با بیان شرح حال فرج - يك پسر ك دهانی آند با بیجانی -

شروع میشود که زبان حال هر پسرک دهاتی دیگر می تواند باشد که به نوعی در کشاکش حوادث ، به جبر و اجبار از پنج - شش سالگی به « دو بازوی کارگر » تبدیل می شود .

هر بچه دهاتی حدوداً از همین سنین شروع به کار می کند . دنبال یکدو گوسفند و بز می افتد ، بعداً دنبال الاغی بابار مثلاً کاه یا هیزم ، و بعد هم که بیل زدن است و جان کندن ، و این دیگر رفیع ترین مقامی است که در عمر سراپا زخمیت او به وی محول میگردد و یا بالاخره کاری در همین حدود .

« خاطرات فرج » روایت گونه آغاز می شود از زبان خود فرج . پدرش که صاحب آب و ملکی بوده و دستی بخشاینده ، مرده و سه برادر بر جای او جاخوش کرده اند و ستم را نه تنها در حق اهل ده ، بلکه در حق برادر کوچکترشان - فرج - به حد رسانیده اند و نه فقط حق او را از ارث پدر بدو نمی دهند . بلکه به سختی او را به کار های شاق کشیده اند و حتی او را از زندگی در خانه محروم و به ماندن در محل نگهداری احشام وا میدارند .

این برادرها حتی به فرج اجازه گوش دادن به درس ملای مکتب - دار ده از کنار میز هم نمیدهند و وقتی دوسه هفته ای دور از چشم دیگران و پنهانی باشاگردان مکتب دم می گرفتند و هجی حروف را با آنها تکرار میکرد ، گیر برادرها می افتد و آنقدر کمک می خورد که بیهوش و گوش

می‌افتد. این واقعه صبر فرج را به آخر می‌برد و او را وادار به عصیان می‌کند.

این عصیان آغاز تزلزل سلطه برادران است، چرا که يك نفر عاصی می‌تواند آغازگر يك مبارزه باشد و در چنان محیطی این يك نفر بزودی به تعدد می‌گراید. تزلزل و سقوط برادران را عباد الهی نشان نمیدهد و این نقض روال منطقی داستان است.

تا اینجای داستان را اگر بتوانیم شروع آن فرض کنیم، می‌توان بعنوان يك برداشت خوب قبول کرد. چونکه عباد الهی توانسته در بطن اجتماعش عمیقتر برود، به روستا که گسترده ترین وسعت این آب و خاک است نظر کند و به درد دل آن پسرک روستائی بپردازد که شاید پدر و مادرش هم، کسانش هم حتی بفکرشان نرسیده که او هم می‌تواند دردی داشته باشد، حالا دیگران که جای خود دارند.

اما از اینجای داستان به بعد کار از ضعیف‌تر میشود، بطوریکه به يك پایان بد خاتمه می‌پیوندد.

فرج به عهد انتقام از برادران، ده را ترك می‌کند و به شهر - اردبیل - می‌رود. روز ورود همراه چند پسر بیچه از خجالت يك زنکه پولدار که برای اعیان بازی پولی می‌خواسته به آنها بدهد درمی‌آید و بعد که راه می‌افتد برای پیدا کردن کار، هر مغازه ای که برای شاگردی سر میکشد، جواب رد می‌شود تا آنکه بایکی از صاحب مغازه ها که علاوه

بر ندادن کار به او ، اتهام دزدی هم به وی میزند دست به یقه شده و کار بالامیکرد و او هم مثل هر ضعیف دیگر گرفتار و راهی داروغه خانه ، که وسط های راه کسی بنام « نایب محمود » او را ازدست پاسبان می رها کند . یعنی عباد الهی هنوز گوشه چشمی به نایب بازی و لوطی منشی دارد !

فرج به دنبال جستجو برای کار ، به خانه شاگردی مرد تاجری در می آید و اگر چه در اول از طرف آنها مهر بانی می بیند ، اما طولی نمیکشد که رفتارشان عوض و بالاخره پسرک را به دزدی انگشت متهم و پس از کتکی در زیر زمین زندانی میکنند و باز هم معلوم میشود که حنای این جماعت مثل همیشه رنگی ندارد .

رد دلجوئی دختر تاجر از طرف فرج - گرچه از اول هم جانبداری میکرده - نشانه ای از آشتی ناپذیری خلیات طبقه فرج و طبقه خانواده تاجر است .

رفتاری که فرج در خانه مرد تاجر می بیند ، عصیان او را دامن میزند و وقتی از زیر زمین آزاد میشود ، خانه و شهر را ترك و با اولین وسیله به آستارا می رود و در آنجا بایر ماهیگیری همکار و هم کاسه می شود .

روزگار همینطورها می گذرد تا اینکه صید از طرف شیلات قدغن میشود و چرخ زندگی پیر مرد و فرج لنگ می ماند . بالاخره با اصرار ماهی گیران به رهبری فرج ، شیلات صید را آزادمی کند - بهمین مفتی ۱۹ -

و فرج همراه دیگران به صید مشغول میشود .

بیرمرد ماهیگیر هم در يك شب طوفانی از دریا برنمیگردد....

همین، دیگر نه خبری از برگشت فرج بده و انتقام او از برادران غاصبش و نه خبری از جبران ظلمی که به او رفته بود .

خوب ! من این را می گویم يك پایان بد برای داستانی که خوب

شروع شده بود .

آخر فرج که ظلم دیده ، حقش را از دست داده بود ، كتك خورده

بود و تحقیر شده بود چرا باید ده را بگذارد و برود و دیگر هم برنگردد؟

رفتنش قبول ، چون لافل درکش از محیط اطرافش بیشتر می شود

آزموده تر میشود و حیطة قدرت برادران را از بیرون ده ارزیابی می کند .

اما برنگشتن را چه می توان نام گذاشت ؟ جا خالی کردن ؟

به موقعیت تازه بدست آمده قناعت کردن یا حل و فصل مسئله را

به عهده آن دنیا گذاشتن ؟؟ ...



هرزه گیاه ماجراجو:

این داستان را عبادالهی از بهرنگی گرفته ، در کلیت داستان - از

ماهی سیاه کوچولو - که اگر در نوشته بهرنگی ماهی سیاه کوچولو سر

به طغیان بر علیه نهادهای مبتذل و دست پاگیر بر می دارد، در نوشته عباد الهی
با هرزه گیاهی رو برو هستیم که در این راه پر خطر گام می نهد .

در خانه مرد تاجر ثروتمند ، هرزه گیاهی داعیه ماجراجوئی بنا
می کند ، چرا که از آب و غذائی که اختصاص به گل سرخ و شب بو و گل
میمون داشته کش می رود و این در قاموس گلهای ناز پرورده و نر که برای
نکهداریشان باغبانی مأمور است ، هم تراز جنایت و دزدی است و همین -
طور در قاموس باغبان اجیر .

و در این میانه بنظر آنها ، هرزه گیاه ماجراجو که دزدانه از غذای
گلهای ناز پرورده می خورد محکوم به مرگ است . ولی هرزه گیاه ماجراجو
باین آسانی ها تسلیم شدنی نیست و اوجتی پس از کنده شدن از باغ و
افکنده شدن در زباله دانی هم به تلاش خودش برای زندگی ادامه می دهد
و به تدبیری بکمک نیروی باد به کوهستان می رود و در آنجا آنقدر میزاید
که کوه را و صخره ها را پراز بچه های خودش می کند .

در این موقع مأمورین حاکم ، سنگهای کوه را که ریشه های
هرزه گیاه ماجراجو و بچه هایش تادل آنها نفوذ کرده برای ساختن قلعه ای
برای زندانی کردن عده ای از آزادیخواهان بکار می برند . و پس از حاضر
شدن قلعه عده ای را در آنجا زندانی می کنند و هرزه گیاه ماجراجو موفق
میشود که در يك شب طوفانی که سر بازان محافظ قلعه به می گساری
مشغول بوده اند آزادیخواهان زندانی را بوسیله ترکاندن سنگهای قلعه
بکمک رگ و ریشه خودش و فرزندانش فراری بدهد و قلعه را بسر سر

سر بازان خراب بکند و خود هرزه گیاه ماجراجو هم در این میانه از بین
میرود ، ولی فراموش نکنیم که تمام دشت و کوهستان پراز فرزندان همان
هرزه گیاه ماجراجو شده است .



نخودی و حاکم :

ادبیات شفاهی آذربایجان پر است از افسانه حکام ظالم و مستبد
و خود گامه ای که باحیله گری به حکومت رسیده و از فکر مردم سخت
غافلند ، باعدهای اعوان و انصار آنچنانی که هیزم در آتش حرص و آرزو
حاکم می افکنند تا از به آتش کشیده شدن قیصریه ، دستمالی به یغما بپیرند ،
و مردم هم که نوسری خورده و محنت کشیده اند . و کدام تو سری خورده
و محنت کشیده را یارای اعتراضی یا استیفای حقی که صدها جسد آویخته
بر دروازه های شهرها درس عبرتشان بوده . و در لابلای روایات و حکایات
این ادبیات شفاهی سراسر آکنده از تلخی ، گاه گداری جرقه ای است از
عصیان و سرکشی ابر مردی که روح آزادگی و مردی داشته و بازندگیش
حماسه ای ساخته است که بازگویش لبخندی هر چند بی رنگ بر لب ،
و شوری بر سر می افکند و از این قبیل است کوراوغلی و حسین کرد و چندتای
دیگر . داستان نخودی و حاکم هم از چنین حال و هوایی ریشه میگیرد
و چنین فضائی را رسم می کند . گیرم که این بازقهرمان ، حسین کرد نیست

با آن یال و گوبال و شانه پهنش ویا کور اوغلی با اسب معروفش
قیر آت .

بلکه این بار قهرمان داستان نخودی نیم وجبی است که يك تنه
پیا می خیزد و به مبارزه . و یارانش در این مبارزه گیاه سحرآمیز است که
میتواند با خوانده شدن وردی ، همه را در داخل پوست يك نخود
جا بدهد .

و همین طور خروس و گرگ و شیر که چه بسیار است مدد گیری
از آنها در ادبیات و افسانه های عامیانه آذربایجان شاید به استعاره از
پشتگرمی بمدد نیروی قوی تر و فوق انسانی در چیرگی به ناروانی ها و
نا مردمی ها .



حاجی فیروز :

با شروع خوب ، ادامه بدو پایان خوب ، عباد الهی بار دیگر قضاوت
در باره یکی از کارهایش را بدشواری میکشاند .

در شروع ، او به تصویری از يك خانواده محروم میپردازد .
خانواده ای که بادوازه نفر نان خور سنگینی بار زندگی را نه تنها بدوش
پدر و مادر خانواده ، بلکه بدوش تك تك بچه ها تحمیل می کند . پدر
کارش آب حوض کشی است و میدانیم که اینکار در حکم هیچ است . و باز
میدانیم که این نمیتواند چرخ زندگی دوازه نفر را بسجرخاند .

پس چاره چیست ؟ مادر هم با دودختر بزرگتر در خانه پاکت سازی می کند و با فروش آنها به بقال و عطار سر محل کمکی به چرخش کند زندگی خانواده می کند ، اما باز هم چرخ همچنان لنگ است و نان شب در گرو .

آیا باز هم چاره ای است ؟ نه دیگر خانواده با صد آرزو دو پسر بزرگتر را به مدرسه فرستاده و امید به آنها بسته که کی درس و مشقشان به انجام و دستشان به لقمه نانی برسد .

این تصویر از يك خانواده محروم ، به گمانم تصویر روشنی است . حتی عباد الهی در این تصویر سازی ، ریزه کاری هم می کند . حتی عادات و سنن يك خانواده سنتی را هم به بیان می کشد .

سلوك مادر با بچه ها ، برخورد او با شوهر و رفتار بچه ها با پدر ، اینها را به دقت بازگو می کند .

سفره با چند پاره نان و مقداری پنیر که مادر از ترس گرسنه ماندن بچه ها و به عذربی اشتهاهی از محضر آن غیبت می کند و بچه ها پس از تمام شدن محتویات سفره ، هنوز چشم برای لقمه ای دیگر به دور آن حلقه می زنند و به وقت نا امیدی شان از این موهبت ، دزدانه پس می کشند اسطوره تکراری نه تنها خانواده داستان عباد الهی ، بلکه بسیاری از خانواده های طبقه محروم اجتماع ما است .

تا اینجا را می توان مقدمه دانست یا فضا سازی که مثلاً وضع کلی

دو قهرمان داستان را توضیح دهد و خواننده را در جریان زندگی آنها قرار دهد .

و شروع داستان ، یا شروع تحرك داستان که آن را می توان داستان اصلی حاجی فیروز شناخت از اینجا به بعد است .

کوچکترین عضو خانواده مریض میشود و در معالجه او مزد يك روز پدر - یعنی دار و ندار او - و اندوخته جزئی مادر به يك باره خرج میشود و این پیش آمد ، آنهم نزدیکیهای عید که بهر حال اگر به سنت و رسم هم که شده ایام سرور است نه عزا ، دوبر بزرگتر را به فکر و پس از آن به عمل و امیدارد که به تریبی نگذارند که اگر خانواده شان عید درست و حسابی ندارد ، لااقل عزا هم نداشته باشد .

و این ، انگیزه حاجی فیروز شدن آنها و یا به نوعی انگیزه حاجی فیروز شدن حاجی فیروزهای بیشمار است که به عبث گمان کرده ایم که پیام آورد شادی و سرور بهاران اند ، اما برای خودشان چه ؟
بی شك در كشاكش عزائی حالا از نداری یا گرسنگی یا بهر حال دردی والمی .

از اینجا به بعد کار عباد الهی ضعیف میشود . انگار میخواهد سوزناك بخویسد تا مثلاً دل خواننده را بر رحم آورد و از این راه اثر گفته اش بیشتر باشد . اما چرا برای تأثیر بیشتر به دامان سوزناکی پناه بردن ؟؟ !

و خوب ! این ضعف است که نویسنده ای بخواهد که يك مسئله

اجتماعی را - آنهم در این گستردگی - از راه به رحم آوردن دل خواننده
توجیه کند و عادی ترین رویداد را با عادی ترین بیان به داستان بیاورد .
دو برادر به دنبال فکر بسیار تصمیم میگیرند برای کمک به پدر
در تداوای برادر کوچکتر ، حاجی فیروز بشوند .
اما کو وسیله ؟ خوب ! بهر حال حاجی فیروز شدن هم وسیله
می خواهد .

برای فراهم آوردن وسائل کار ، يك روز از مدرسه غیبت و در
ایستگاه راه آهن به باربری می پردازند و از پول عایدیشان وسائل را تهیه
و خود را به لباس حاجی فیروزی درمی آورند .
کارشان را که شروع می کنند ، در ادامه آن ، راهشان به شمال شهر
می افتد و برق ماشین های لوکس و فروشگاههای بزرگ چشمشان را میزند .
تا آنکه بچه اعیانی از دیدن قیافه سیاه و لباس رنگی آنها می ترسد و به
پدر پناه می برد و برگ غیرت پدر می جنبد و به برادرها هتاکي و فحش و
وقتی کتک کاری در می گیرد کردن کلفتی به هوا داری از مردك اعیان
دو برادر را حسابی کتک می زند و باز هم وقتی سروكله پاسبانی پیدا میشود
يقه برادرها به جرم وانگرددی و مزاحمت گیر می افتد که پادرمیانی دیگران
وقضیه تمام .

اینکه در اول مطلب ، ادامه داستان را ضعیف اسم بردم ، منظورم
همین بود .

اما بر خلاف داستان « خاطرات فرج » ، اینجا در پایان داستان

قهرمانها در نمی مانند ، خرد نمیشوند ، کنار هم نمی کشند .

بلکه آخر داستان ، اول داستان دیگری است . داستانی که قهرمان آن خواننده است ، او است که با اندیشه خود ، با فکر خود و شاید هم با عمل خود داستان را ادامه دهد . چون قهرمانهای داستان «حاجی فیروز» در آخر داستان خودشان که گفتیم اول داستان دیگری است باین نتیجه می رسند که :

« باید حقیقت را فهمید ، باید فکر کرد ، باید واقعیت ها را دریافت و بعد » خوب دیگر سعی کن خودت پیدایش بکنی .



شش برادر :

در این نوشته بادهقانی روبرو هستیم و شش پسر او که نامهایشان: پهلوان ، هوسران ، جاه طلب ، حریص ، تاجر و پرکار است که پس از مرگ پدر هر کدام از پسر ها برای می روند و بکاری مطابق دلخواه خودشان مشغول می شوند و برای هر کدام ماجراها رخ میدهد .

تا اینکه پس از مدتها به تدبیر و راهنمایی کوچکتر از همه ، که بر کار بوده به شهر و دیار خودشان باز میگردند و آنرا از ویرانگی و فساد و خرابی رهایی میدهند .

بشرح و ماجراها کاری ندارم و فقط بدو مورد در این نوشته اشاره میکنم . اول ظرافت نویسنده در انتخاب قهرمانهای داستان و دیگر

مشخصات و خلیقات هر کدام از آنها .

بنظرم این شش نفری که عباد الهی از آنها بعنوان شش برادر نام برده ، در واقع نفسیات و خلیقات يك نفر می توانند باشند . میل بزور-گوئی و پهلوانی ، هوسرانی ، خود خواهی ، حرص و آز ، تاجر منشی و میل به کار و فعالیت همگی میتوانند در نهاد يك فرد و يك نفر موجود باشند و اینکه در داستان ، ماجراها پس از مرگ پدر به شرح درآمده فکر میکنم باین اعتبار باشد که نویسنده خواسته نشان بدهد که اگر يك فرد دارای آن آمال و امیال بخواهد به هوی و هوس و نفسیات خودش آزادی عمل بدهد - چرا که مرگ پدر اغلب مترادف با آزادی عمل بیشتر برای پسران است - چه روی خواهد داد ؟

و اما در مورد شرح خصوصیات هر کدام از برادرها با شرحی که از اجتماع آنها دادم بنظر می رسد که عباد الهی به يك نوع روان شناسی می خواهد دست بزنند .

پهلوان که جوانیست پرزور و تنومند ، اما بی مغز و بی فکر و اغلب اوقاتش به پهلوانی و زور آزمائی مشغول است و ترتیب نمایشات تفریحی . هوسران که قمار باز و میکسار است و همه اوقاتش به مستی و هوسرانی می گذرد . و آدمیست ضعیف و بی عرضه .

سومین برادر که از غایت جاه طلبی شب و روزش را به بیکارگی با اشراف زادگان سر می کند و از این راه بدروغ عنوان نجیب زادگی می یابد .

ودر مجموع آدمی ظاهر سازو تو خالی است .

و فرزند چهارم که تنبل و بیکار است و از شدت حرص و آرز به این
مال بخولیا دلخوش کرده که روزی گنج هنگفتی را خواهد یافت .

پنجمین برادر که تاجر منش است ، با متری و گزی بدست ، همیشه
در کار دادوستد و دفتر دستک به بغل ، کنیزی می خرد و غلامی می فروشد
و دنیایش همین ولا غیر .

و اما فرزند ششم که پرکار است و بار هر کار جدی خانواده را بدوش
دارد ، رتق و فتق امور بدست اوست .

و می بینی که با ترکیب این شش خصوصیت میتوانی شعبی از يك
آدم بدست بیاوری با مجموعه ای از خواسته ها و نفسیات و خلقیاتش .



باقلا قاتوق :

این داستان حال و هوای چندتا از افسانه های آذربایجانی را
توأم دارد .

یکی از اینها افسانه ای است که ترجمه اش میشود «دو برادر» که
حکایت دو برادر است که روزی در راه جنگل از شیپور کهنه و ریسمان و قورباغه
هر چه می بینند تو یك گونی جمع میکنند و بعداً از همین چیزها در مسابقه
با يك دیو برای پیروزی خود استفاده میکنند .

در داستان باقلا قاتوق هم چنین صحنه ای تکرار میشود (پنج

مسابقه باقلا قاتوق باغول) .

یکی دیگر افسانه‌ای است بنام «جورتدان» که در آن پسرک زبر و زرنگی برای آنکه به خواب نرود و لقمه چپ دیومیزبان نشود، انگشت کوچکش را می‌برد و نمک می‌زند. در باقلا قاتوق هم همین صحنه تکرار میشود (صحنه شرکت او در جشن سرزمین مرگ). باین ترتیب می‌بینید که در این داستان، عبادالهی گوشه چشمی به افسانه داشته.

مخصوصاً در انتخاب شخصیت داستان که پسرکی بسیار کوچک اندام و ریزه است، اما کارهای بزرگ و مردانه میکند.

در این داستان با پسرک لاغر و نحیف، اما زبر و زرنگ رو برو هستیم که بواسطه افتادنش در ظرف باقلا قاتوق^(۱) - که یک نوع خورشت گیلکی است - در روزاول تولد، نام باقلا قاتوق بخود میگیرد.

تولد این پسرک مقارن میشود با بی‌آبی و خشکسالی در گیلان زمین

(۱) عبادالهی در معرفی اصطلاح «باقلا قاتوق»، دواشتیاه دارد:

اول اینکه این خورشت را از لوبیا چیتی درست نمیکنند، بلکه از نوعی باقلا که در گیلان عمل می‌آید و به «پاجی باقالی» معروف است می‌پزند. دوم این که پسوند «قاتوق» به خاطر شرکت ماست در مواد تشکیل دهنده این خورشت و استفاده از ترجمه ترکی آن که «قاتوق» میشود، نیست. بلکه قاتوق در اصطلاح گیلکی همان معنی خورشت را می‌دهند. بنا براین ترجمه باقلا قاتون میشود: خورشتی که با باقلا درست شده باشد.

که البته برای آن سرزمین که نبضش در آب می‌تپد فاجعه‌ای است.
 مسبب فاجعه اژدهای هشت سری است که سرچشمه، جلوی آب
 خوابیده و مانع جریان آب بطرف دشت گیلان است.
 برای علاج کار، چندین بار جوانهای آبادی پانزده تا - پانزده تا
 راه می‌افتند، ولی در بین راه به هلاکت می‌رسند، چرا که بدروستی از کاریکه
 باید انجام بدهند آگاه نیستند و این ناآگاهی توأم با بی احتیاطی سبب
 هلاکت آنها میشود.

تا آنکه نوبت به باقلا قاتوق می‌رسد و او راه می‌افتد، تک و تنها.
 در اولین منزل با غولی روبرو میشود که اولین مانع در راه رسیدن
 به هدف است. پسرک که حریف را زورمند می‌بیند به تدبیر متوسل میشود
 و با او به مسابقه می‌پردازد که البته غول مغرور مشتاق چنین «تفریحی»
 است. اما پسرک هوشیار است و در آخرین مسابقه قرار می‌گذارند که هر
 کس بتواند از بالای کوه به پائین بپرد، برنده بشود، که البته غول از
 بالای کوه می‌افتد و کشته میشود.

پسرک در دومین منزل به سرزمین مرگ می‌رسد که در آن بخواب
 رفتن مترادف با مرگ است، اما او با بریدن انگشت کوچک دست خودش
 مانع غلبه خواب میشود.

بدین ترتیب موفق میشود که مازی را که قرار بوده پس از به خواب
 رفتن او نیشش بزند، با شمشیر دو نیمه بکند.

مانع بعدی سرزمین خاموشان است که در آن دومیش سیاه و سپید



به مبارزه مشغولند - شاید به استعاره از گذشت زمان و مسئله شب و روز - و پسرک باید بر پشت یکی از آنها بجهد . که اگر بر پشت میش سیاه سوار شود ، میش سیاه او را به سرزمین ظلمت خواهد افکند ، و اگر به میش سپید سوار شود ، به سرزمین روشنائی راه خواهد . البته در آن گیرودار و کش و اکش و تاریکی حاکم بر محیط ، پیدا کردن میش سپید و سوار شدنش کار راحتی نمیتواند باشد .

اما پسرک از این مانع هم می گذرد و می رسد به مانع اصلی کاری که ازدهای هشت سر باشد . و البته پسرکی ناتوان را به زور و بازو یارای مقابله با چنین مخلوقی نمیتواند باشد . و باز هم تدبیر است که مشکل را حل میکند . مثلاً پسرک با استفاده از خاصیت انعکاس صدا در کوهستان ، ازدها را می ترساند ، او را از جای خود می جنباند و این باعث میشود که آب عظیم سد شده در پشت ازدها ، به او فشار بیاورد و او را از جا کنده و با خود به دریای خزر ببرد .

و آخر ماجرا است که خرمی را به گیلان زمین بازمی گرداند .



تازگیها دو کتاب دیگر هم از عباد الهی در آمده - آخر ۵۱ - و این
از دو جهت جای خوشحالی دارد .

یکی از این لحاظ که عباد الهی باز هم دارد می نویسد - آخر مدتی
که از او خبری نشد ، خیال برم داشت که نکند این یکی هم به روز
آنیکی ها گرفتار شده باشد - و با دوتا کار تازه اولاً اقل نفسی براحت که:
نه ! هنوز هست و دارد می نویسد !

و دوم اینکه عباد الهی در یکی از این دوتا کارش دایره دید و فکرش
را بازتر کرده و میشود گفت يك جور « ایران بینی » پیدا کرده و این
مقدمه ای است بر وسعت بیشتر دید . یعنی اگر اولها کارش بیشتر به آذر بایجان
و گیلان مربوط میشد ، حالا دارد در باره کویر هم می نویسد . حالا دارد
فکرش را ، احساس و اندیشه اش را وسعت می دهد که به بیند در گوشه
دیگر مملکتش ، در کویر - در این قحطستان طبیعت - چه می گذرد
و می خواهد زندگی احساس و سختکوشی آن مرد ، زن و پسر ك کویر نشین

را به بیان بکشد و شاید از این راه بازتابی از خواستهای آنها و محرومیت هایشان .

این دوتا کار عبادالهی اسم یکیش « بچه کویر » است و اسم آن دیگری « کیله مرد » . هر دو کتاب بیست و چهار صفحه‌ای هستند و مثل معمول کارهای او ارزان قیمت .

اینها به جای خود ، اما چیزیکه میخواهم بآن اشاره کنم و شاید هشدار به عبادالهی اینست که در هردوی این کتابهای ۲۴ صفحه‌ای هر کدام به دو بخش قسمت شده اند ، در صورتی که در داستان « بچه کویر » این تقسیم بندی هیچ لزومی نداشته و در آن یکی هم دنباله دار کردن لازم نبوده ، یعنی بخش اول و دوم هر کدام يك داستان جداگانه میتوانند باشند . البته این مسئله‌ای نیست که بشود تکیه‌ای روی آن کرد و یا ایرادی به آن وارد کرد ، اما من از يك چیز می ترسم ، آن هم اینست که بروز چنین مسئله‌ای بطور همزمان و در دو کار جداگانه نکند نشاندنده گرایش عبادالهی به دنباله دارنویسی و پای بندی به فصلبندی و بالاجبار اطناب کلام به خاطر جمع و جور در آمدن فصلها و بخشها باشد که در این اواخر از این بابت شاهد به گند کشیده شدن حیثیت قلمی بنده خدائی بودیم که بین سالهای نیمه دوم دهه سی برای خودش ارزشی داشت .



بچه کویر :

داستان بچه کویر با تصویری از کویر آغاز میشود :

« کویر خشك و سوزان است . آسمانش بخیل و رذل است . کویر بی رحم است ، ظالم است و بدتر از همه مرموز است . در کویر از آبادانی خبری نیست . همه جا ، هر آنجائی که مردمی هست ، فقر هم هست . در کویر از لطافت و ظرافت خبری نیست . خوی و طبیعت کویر تند و خشن است . در کنار این تصویر خشن از کویر ، داستانی از داستانهای « زندگی » نام گرفته مردمی پر طاقت و متحمل یعنی کویر نشینان مطرح میشود . داستان ، داستان زندگی « یار محمد » پسرک دوازده ساله ای است که با آغاز کوچ او و کاروانیانش ، قصه نیز آغاز میشود .

به ترکیب کاروان دقت کنید :

« کاروانشان عبارت میشد از : پنج نفر شتر ، چند رأس بز و گوسفند ، دو گاو ، چند تا الاغ و عده ای زن و مرد و بچه ... سگهای کاروان را همراهی میکردند و پاسدار بودند . »

می بینید « عده ای زن و مرد و بچه » چطور در جمع شتر و بز و گوسفند و گاو الاغ و سگ « بر » خورده اند ؟ و زنهایشان ؟ ...

مقصد کاروانشان کجاست ؟ و یا اصولا مقصد کاروانهایی از

این نوع ؟

آنها پر طاقت و قناعت پیشه اند ، هنوز آنقدر ننگ ندیده اند که بهر بهانه پلاس بدوش بکشند و خانه و خانمان را ول کنند و به شهر برای

فعلگی روی بیاورند .

آنها فقط از قهر طبیعت می گریزند و از نکبت تحمیلی آن .
اینستکه در دامنه کوهی از همان ولایت خودشان ، وقتی به بوته
هائی از علف هرز و خار و اندک سبزی می رسند ؛ اطراق میکنند .
شاید درك طبیعیشان از طبیعت به آنها می فهماند که در کنار هر
رستنی ولو بوته خار و علف هرزه ، به آبی می توانند دست یابند ، و آب هم
که آبادانی است .

و خوب ! تا این حدش از طبیعت و بقیه اش از خودشان که آبادانی
را راه بیندازند .

در میان کاروانیان ، یار محمد است که فکر میکند ، فکر برای زندگی
خودش و کاروانیانش .

اومیداند که زمین بی رحم است و آسمان رذل و بخیل . و باز
میداند که در این میانه هر چه قرار است انجام شود ، باید به همت
خودشان به شود .

و به دنبال فکر ، عمل است ، بیلی بر میدارد و بکندن زمین
رستنگاه بوته ها ، که نم و بدنبال آن آب از زمین درمی آید .

آب بالا می آید ، می جوشد و فوران میکند . با کمک جواترها
در پایاب حوضچه ای ساخته میشود برای ذخیره آب .

خوب ! این از آب ، اما آب تنها کافی نیست ، بذرم لازم است
والبته در کاروان آنچه پیدا نمیشود بذر است . اما بز شیرده که دارند و

لا اقل میشود با شیر یکروزه بزها مقداری بذرا تاخت زد۔ اقتصادرو ستائی؟۔
یار محمد شیر بزها را به شهر میبرد و با مقداری بذرا بر میگردد .
بسیار خوب ! حالا بذرا و آب را باهم دارند ، و این برای شروع کافی
است .

آب حوضچه را به شوره زار می بندند و پس از خشك شدن، زیر و
رو میکنندش و بذرا افشانی و به انتظار که کی بذرا سر از خاک در آورند
و بارور شوند . اما در این انتظار بشتوانه آب چشمه را دارند نه به انتظار
کرامت آسمان بخیل .

بذرا درمی آیند و دامنه کوه تبدیل به چمنزار و مرتع میشود .
اما مواظب باشید ! مدت ها است رسم شده که تاجائی خبری از طلیعه
آبادانی میشود ، فوری صاحبان جور و اجور برایش پیدا میشود . میگویند
نه ؟ به بینید :

سال گذشت . یکروز هاشینی به آن حدود آمد . چند نفر مرد
شيك و ثروتمند از آن پیاده شدند . بادیست به چشمه آب اشاره میکردند
و مرتع سرسبز را نشان یکدیگر میدادند»

خوب ! می بینید که یواش یواش سرو کله صاحبان ساختگی دارد
پیدا میشود ، و بهانه سند و قبالة و از این حرفها ،

اما مردك شيك پوش تا می خواهد داعیه مالکیت را علم کند ، با
داس و بیل و چوب و چماق مردان و زنانی طرف می شود که با دسترنج خود

آبادانی را بدانجا آورده بودند . اینستکه راه ادعا را رها میکند و از راه دیگری وارد میشود :

« یکهفته بعد از آن ماجرا ، روزی قافله کوچکی از راه رسید و در نزدیکی ایل سکونت کرد . کسی حرفی نزد ، چراکه هیچکس خودش را مالک آنجا نمیدانست . »

واقعاً هم کسی نباید خودش را مالک بیابان خدا بداند . چراکه هرکس بیاید و زحمت بکشد و گوشه ای را آباد کند ، خوب ، میتواند محصولش را هم بردارد و ازدسترنج خودش استفاده ببرد .

اما یارمحمد در توالی این دو ماجرا دنبال رابطه ای است . او میداند که درپس پرده حقه ای باید در کار باشد .

و همینطور هم است :

« روزی یکی از بزرگان طایفه تازه وارد به مردم گفت : این طرز زندگی نیست .

این درست نیست که ما نه بزرگی داریم و نه هیچ چیز دیگر . رسم و رسومات هم که پاك ازین رفته . »

و فردای آن روز ، سرزمین ساکت و آرامی که مردم با پشتکار خود آنجا را آباد کرده بودند صاحب يك كدخدای قلبی میشود .

اما موضوع بهمین جا خاتمه نمی یابد . سر و كله آخوندی پیدا میشود و هرکس دورقطعه ای از زمین را خط میکشد و مال خودش میداند .

یار محمد می بیند که پیش بینی هایش درست از آب درآمد و طایفه تازه وارد دارد همه کاره و صاحب و ارباب از آب درمی آید .
اینست که با جوانترها قرار می گذارد تا این تازه واردین غاصب را از خانه و زندگی خود بیرون بیندازند .

تلاشان برای راندن تازه واردها به شکست می انجامد ، چرا که لابد در طرح نقشه از اول چنین مقابله ای هم پیش بینی شده بوده و چاره اندیشیده شده .

و نتیجه این میشود که افراد یار محمد خیلی زود شکست میخورند و خانه هایشان به آتش کشیده میشود و عده ای کشته و عده ای دیگر از جمله خود یار محمد گرفتار .

پرده کنار میرود و در این مرحله گرفتاری ، یار محمد مردکی را که اول بار با ماشین به آبادی آمده بود می شناسد .

آنها در طول راه ای کثیف زندانی میشوند و یار محمد هم به جرم تحریششان حسابی تنبیه میشود . طایفه تازه وارد کار را تمام شده تصور می کند ، بی خبر از سخت کوشی یاران یار محمد و خود او .

یار محمد و جوانها با استفاده از غفلت نگهبان درمی روند و با تهیه جزئی و مسائل راه کوه و بیابان را در پیش می گیرند . اما نه اینکه فکر کنید که سرزمین شان را از یاد برده اند . آنها می روند تا به موقعش بر گردند و این دفعه مجهز تر .

آنها هر کدام به سوئی می‌روند ، عده‌ای به معادن ذغال سنگ ،
عده‌ای به بیشه های نزدیک یزد و عده‌ای هم به کار در کارگاه‌های کوزه-
گری و آجر پزی ، هر کدام در جایی مشغول کار میشوند تا زمانی برسد
که به سر زمین آباد کرده شان برگردند و آنرا از دست طایفه تازه وارد
غاصب پس بگیرند .

راستی شما از معدنچی ها و آجر پزها کوزه گرها ... کسی را سراغ
ندارید که تصمیم داشته باشد به ولایتش برگردد ؟
شاید او از دوستان « یار محمد » باشد .



گیله مرد :

در گلیه مرد بیشتر با زبان استعاره سرو کار داریم و یا شاید يك
بیان « افسانه » ای و شاید هم هر دویشان .
کتاب ۲۴ صفحه‌ای گلیه مرد همانطور که اول اشاره کردم دو بخش
دارد ، بی هیچ ضرورتی در این توالی .

شاید علت این امر را بشود به پای تنبلی عباد الهی نوشت که ترسیده
اگر بخواهد بخش دوم را بعنوان يك داستان جداگانه در بیاورد ، لازم
باشد که دوباره شروع کند به شخصیت سازی و دوباره يك گلیه مرد دیگر
بسازد که مثلاً در همان قسمت اول او را پروراند . لابد پیش خودش گفته
حالا که يك گلیه مرد در ذهن خواننده ساختم ، پس بهتر است قبل از

فراموش شدنش ، در داستان دیگری از او استفاده کنم .

اینستکه آورده و کتاب را دو قسمتی کرده که در قسمت دوم هم با همان قهرمان بخش اول کتاب طرف حساب هستیم ، منتها در يك ماجرای دیگر .

اول خلاصه هر دو داستان را اینجا بیاورم تا با خیال راحت بروم سر موضوع اصلی که میخواهم بآن اشاره کنم .

در قسمت اول بره کوچکی از طرف بره ها مأموریت می یابد که از ستم گرگها به گیله مرد - که موقعیت او را بعداً توضیح خواهم داد - شکایت ببرد .

البته برای گیله مرد با آن مشخصات که عبادالهی از او ساخته کار راحتی می توانسته باشد که مثلاً يك تنه به میان گرگها بزند و همه شان را لت و پار کند و پیش بره ها هم غنغبش را پرباد کند که : منم ناجی وولینعمت شما

اما بعدش چی ؟ بعدش باز هم خطر خواهد بود ، هزار جور خطر پیدا خواهد شد .

در این حال یا باید همیشه بره ها دست تمنا به دامن گیله مرد داشته باشند که باز حمایتشان کند و یا اینکه همگی نابود شوند .

پس در هر حال می بینید که چنان کاری از جانب گیله مرد ، در واقع بهر تعبیر که باشد به زیان بره ها نتیجه می شود ، گرچه در ظاهر فداکاری بزرگی .

اما چاره کار کدام می تواند باشد ؟

چاره اینست که بره ها خودشان شرگرگها را کم بکنند تا اگر باز هم خطری پیش آید ، خودشان بتوانند از پس آن برآیند .

اما برای رفع شرگرگها دست افزاری لازم است که اگر بره ها بدون آگاهی قبلی بآن دست یابند ، چه بسا که نادانانه بر علیه هم بکار گیرند .

پس بره ها اول باید آگاه شوند ، بعد هم گام وبعد از آن عمل کنند .

از این جابه بعد زبان استعاره است که بره ها چطور بایاری گیله مرد گرد هم می آیند و در سر راه گرگها تله می گذارند و گرفتارشان میکنند و از آن پسر باهشیاری زندگی می کنند . باز هم تکرار میکنم ، تکیه اصلی داستان روی سه چیز : شناخت ، اتحاد و عمل است .

و اما در قسمت دوم و یا بنظر من در داستان دوم باز هم همین حال و هوا تکرار می شود :

یکی از زنبوران از جورخرسی که کندوی عسلشان را که در واقع خانه و کاشانه شان است در هم شکسته به گلیه مرد پناه می آورد .

باز هم گیله مردم میتواند به راحتی گردن خرس را به شکند و زنبورها را راحت بکند ، اما این راحتی آسان بدست آمده پیش از هر کس برای

خود زنبورها گران تمام خواهد شد . چون آنها دیگر در رفع هر خطری چشم انتظار گيله مرد خواهند بود كه بيايد و خطر را از سرشان دور كند و آنها هم در آسایش و راحت بخورند و بگردند .

كه البته اين درست نيست . آسایشی ارزش دارد كه در بدست آوردنش زحمتی كشيده شود .

پس چاره چيست ؟

عباد الهی باز هم نسخه قبلاش را می بیچد : شناخت، اتحاد و عمل .
پس با یاری گيله مرد زنبورها در می یابند كه دشمن اصلیشان همان جناب خرسی است كه در ظاهر خیلی هم ابراز دوستی میكرده .

بعداً با هم متحد و همقدم میشوند و بعد كه به مرحله عمل در می آیند میتوانند خرس را به راحتی از پا در بیاورند .

بسیار خوب ! تا اینجا از خلاصه دو تا داستان . اما اشاره به دو نکته :

اول اینکه اگر اشتباه نکنم ، عباد الهی یواش یواش دارد به يك جور قاطعیت می رسد .

یعنی دارد برای خودش طرز فکری پیدا میکند . معادله ماش را كه دیدید ؟

و دوم اینکه نظر دوباره به شخصیت اصلی این دو داستان :

اول اینکه گیله مرد تنها ویی یاور است ، یعنی نوعی تشخص .
و بعد اینکه اسمش گیله مرد است و در جنگل هم زندگی میکند . و بعد
تر اینکه ناجی و حامی هم هست .

من در مجموعه این صفات، دارم دنبال کسی می‌گردم ، شما

چطور ؟؟

منوچهر سلیمی

۱ - غول

۲ - مورچه و شیر

۳ - آب حیات



منوچهر سلیمی را با سه کتابی که از او خواندم می‌شناسم . آنطور که از آخرین صفحه سومین کتابش برمی‌آید ، سه کتاب دیگر هم در دست انتشار دارد که چشم براهیم و منتظر .

سه کتاب او بنامهای : غول ، مورچه و شیر و آب حیات نشان می‌دهد که این تازه وارد میدان قلم هم (البته اگر تألیفات قبلی نداشته باشد) حرفی دارد برای گفتن و اگر راهش را ادامه دهد ، امیدی است برای بعدها که در این کمبود کتاب کودک ، او هم میتواند در حد خودش جبرانی باشد و مایه امیدواری .

کتاب شانزده صفحه‌ای « غول » سه صفحه آخرش اختصاص دارد به طرحی با اسم « گفتگو بین درخت سیب و عرعر » و بقیه‌اش داستان غول است که اگر اولین کار سلیمی در نویسندگی باشد ، دست مریزاد که شروع خیلی خوبی است . و اینست که در ادامه مطلب و بجای خودش در باره‌اش خواهم گفت .

« گفتگو بین درخت سیب و عرعر » هنوز طرح ناقصی است و میتوان

چنین تصور کرد که نویسنده آنرا برای پرداختن بیشتر در دفتر یادداشتش نوشته باشد .

دومین کتابش « مورچه و شیر » شامل سده مطالب با نامهای « مورچه و شیر » ، « مشعل جاویدان » و « چند کلمه درباره انگل » است .

که بانیکیه ای که روی اولی بخاطر نامگذاری کتاب بهمان نام شده ، گمان می رود که حرف اصلی نویسنده در این کتاب ، در همان داستان اولی آمده باشد و البته حرفش معقول هم است .

اما نمیدانم چرا سلیمی در کتاب سومش با وجودیکه فضای داستان غول را می خواهد بنوعی بازسازی کند ، ناموفق می شود .

بنظر میرسد که سلیمی در این نوشته با داشتن يك موضوع در ذهن خودش ، بدون آنکه آن موضوع را خوب بیوراند ، قلم روی کاغذ گذاشته و شروع بنوشتن کرده و خواسته نوشته اش طولانی هم بشود . بهمین جهت است که می بینیم داستان پر حرفی میکند ، اضافه گوئی دارد و بالاخره یکدست و یکنواخت نیست .

شاید بشود نتیجه گرفت که سلیمی بهتر است هنوز تجربه داستان بلند نوشتن را تکرار نکند .

چون کار او وقتی که میخواهد داستان کوتاه بنویسد ، کاری قابل قبول و خوب است . اما وقتی شروع میکند به طولانی نوشتن ، رشته کار از دستش درمی رود ، روال داستان را نمیتواند دنبال کند و ساختمان اصلی آن را حفظ .

يك عيب ديگر سليمی اين است كه به نقطه گذاري كمتر توجه دارد. علامت نقل قول را به جای علامت خطاب بكار می برد و خواننده را به شك می اندازد كه آیا فلان جمله خطاب به فلان شخصیت داستان است یا از قول او؟ كه البته از نظر انتقال مطلب و محتوا این بی توجهی اثر نامطلوبی می گذارد و نه تنها كمك نمی كند ، بلكه دچار اشكال هم می كند .

نثر و سبك سليمی در داستانهای کوتاهش ساده و يكدست است . ميشود گفت كه اگر كتاب را دست يك كودك بدهيم ، او براحتی خواهد توانست آنرا بخواند و درك بكند ، حالا اگر خواستيم بيشتر بفهمد ، خوب بايد بيشتر توضيح بدهيم و روشنش بكنيم و گاهی استعاره ها را تعبير كنيم و مثال ها را روشن .

خلاصه مطلب اينكه سليمی اگر موضوع برای نوشتن داشته باشد ، از عهده اش برمی آيد كه مطلب را به خواننده تفهيم بكند ، يعنی او تاحدی توانسته به توافقی با خواننده اش برسد .

اما گفتم كه بايد موضوع را حساسی پرورش بدهد ، در ذهن خودش به پروراند و آن وقت روی كاغذ بياورد . يعنی اول با خودش كنار بيايد و تصميم بگيرد كه چه ميخواهد بنويسد و چه حرفی دارد كه بزند ، آن وقت شروع بكند كه با خواننده اش كنار بيايد ، يعنی شروع كند به اينكه آن مطلب و آن حرف را به خواننده اش ارائه بدهد .

كارهای سليمی بخاطر برداشت بجایش از مسائل اجتماعی و گاهی

پرداخت خوب آنها ، درخود دقت و بررسی اند .



غول:

اول خلاصه داستان را بیاورم برای آنها که اصل داستان را نه
نخوانده اند وبعد برسیم سر توضیح نکاتی از آن :
در دهی کوهستانی که مردمش بکارشان مشغول بوده اند و بکشت
ودروشان ، یکدفعه غولی پیدا میشود .

البته این برای روستائی جماعت موجبی برای ترس و وحشت میشود ،
علی الخصوص وقتی که صدماتی هم می زند ورعب و غارتی براه
می اندازد .

وقتی مردم از کد خدا چاره می جویند ، او رأی میدهد که برای
راحتی از شر غول بهتر است هر کس بفراخور حال چیزی بدهد و همه را
کد خدا هر روز جمع بکند و به غول بفرساند تا او بخورد و به خوابد و
کاری به کار مردم نداشته باشد .

همین طورها میگذرد تا اینکه این « سهم فراخور حال » دیگر
از فراخور حال فراتر می رود و ده را به قحطی میکشاند و مردم را به
گرسنگی .

اما آنها که ترسیده اند باز صدایشان در نمی آید و بهمان باج
گزاف راضیند . اما بعد از مدتی کار بالا میگیرد و چندتائی از دخترهای
جوان ربوده می شوند و پس از برگشتن چنان ترسیده اند که یارای

ادای مطلبی ندارند .

اینستکه جوانتر های ده به فکر و به دنبالش به عمل که :

این غول دیگر چه موجودی است که حتی از دختران جوان هم نمیکند ، این دیگر نوبرش است و بالا خره : مرگ یکبار و شیون یکبار . می رویم یا میکشیم یا کشته میشویم که بهر حال از این ادبیار خلاص .

وقتی که راه می افتند ، کدخدا راهشان را میگیرد به ظاهر خیر- خواهانه که :

شما از خطر این کار خبر ندارند و نمی دانید که غول چه موجود انتقام جوئی است و کارتان او را جری تر خواهد کرد و از این حرفها اما جوانها تصمیمشان را گرفته اند . میروند و می بینند که در غارهای اطراف خبری از غول نیست و می فهمند که اصلا غولی وجود نداشته و این آب از جای دیگر سرچشمه گرفته .

وقتی بر میگردند ، کدخدا و بزرگان ده در رفته اند ، و وقتی یکی از بزرگان همدست کدخدا را که در فرارش تأخیری افتاده گیر می آورند ، حال قضیه روشن میشود که ماجرا زیر سر کد خدا بوده به همدستی بزرگان که برای راحتی خودشان و بدست آوردن پول و پله ، جریان غول را علم کرده و یکی از همدستان قوی هیکل را با پوشاندن پوستی به هیبت غول در آورده و از رعب مردم به انداختن مال و ثروت مشغول بوده اند .

مردم که دست کدخدا را خوانده اند و چشمشان از هر کدخدائی ترسیده ، دیگر هیچ کدخدائی را بر نمیگزینند و کارها را به اشتراك به عهده جوانترها که بانی رهایی ده از دست کدخدا بوده اند واگذار می کنند و بزودی آبادانی و فراوانی به ده بر میگردد ، حتی بیشتر از پیش .

خوب ! این از خلاصه داستان . می بینید که برداشت حساس و دقیق است .

اما چند نکته که در خلاصه داستان نیاوردم برای اینکه توضیح بیشتری بدهم :

اولا موقعیکه مردم ده را وحشت میگیرد ، مدرسه ده هم تعطیل میشود و بچه ها از بازی در کوچه هم می هراسند . یعنی اولین چیزی که مورد تهاجم قرار میگیرد تعادل وضع کودکان است و ایجاد رعب بیشتر در آنها که البته سازنده آینده اند .

اما در این میان بزرگان ده که سر دمدار این واقعه اند و شريك کدخدا ، بچه های شان را به شهر می فرستند برای وقفه نیفتادن در تحصیل شان . یعنی نه تنها حساب خودشان را از حساب مردم ده جدا می کنند ، بلکه حساب بچه های خود شان را هم از حساب بچه های مردم جدا می کنند .

درثانی با بروز حادثه در ده ، تمام برنامه های معمول از قبیل شب نشینی های مرسوم دهات و شب چره خوری و گپ زنی هم بهم میخورد

یعنی چیزی که پیوندی میتوانسته بین آنها باشد از هم می‌باشد .

مریض‌ها هم به دوا و دکتر نمی‌رسند و سلامت مردم هم به خطر می‌افتد .

طمع حادثه آفرینان به یغماگری تنها اکتفا نمی‌کند و دست به دزدیدن دختران جوان هم می‌زنند . یعنی این رشته سر دراز می‌تواند داشته باشد و مردم بارضایت به دادن باج ، خیالشان را حتی نمیگیرد و وچه بسا که باسکوتشان دامنهٔ واقعه فراتر رود .

اما کدخدا و دار و دسته اش در این حساب میبازند ، چرا که حساب برندگی نیروی جوان و قاطعیت تصمیم جوانهای ده را نکرده اند و این چیزی است که سلیمی نه تنها در این داستانش ، بلکه در اکثر نوشته‌ها ، روی آن تکیه می‌کند و به‌زعم او ، این نیروئی است که می‌تواند تعیین کننده باشد .

و دست آخر اینکه مردم در داستان سلیمی بی‌رحم و سفاک نیستند و وقتی یکی از همدستان کدخدا را بدام می‌اندازند ، با وجودیکه حق داشتند و می‌توانستند که کفارهٔ ناروایی‌ها را بر سر او جبران کنند ، اما با دیدن زاری او وزن و بچه‌اش دلشان برحم می‌آید و فقط به‌طرده او از ده با دست خالی اکتفا میکنند .



در دومین نوشتهٔ همین کتاب که با نام « گفتگو بین درخت سیب

و عرعر ، آمده مطلب چندان عمده ای مطرح نمیشود ، و همانطور که اشاره کردم این فقط میتواند يك طرح باشد .

طرح در باره مجادله خیالی بین دو درخت با مشخصات کاملاً متفاوت :

درخت سیب که کمر خمیده است و زحمتکش و بارده ، و درخت عرعر که بلند بالا است و مغرور و خالی از هر میوه و ثمری .

درخت عرعر توسری می زند به درخت سیب که : من رشیدم و بلند قد و کشیده ، اما تو توسری خورده و کوتاه قد .

باجواب درخت سیب که به ثمر بخشی خودش اشاره میکند و اینکه با وجود استفاده هر دویشان از يك آب و غذا ، یکی میوه های شیرین بیار می آورد و آن یکی فقط به دراز کردن قد خودش میپردازد ، بین آن دو بحثی در میگیرد و گفتگوئی که به شکست درخت عرعر می انجامد و او را از برج عاج غرور و منم زدن پائین می آورد .

نکته جالب اینکه درخت سیب پرورده قلم سلیمی دست آخر اینقدر معرفت دارد که درخت عرعر را به کلی طرد نکند و ارزش او را بخاطر سایه اش و قابلیت استفاده اش بصورت چوب و هیزم تأیید کند .



مورچه و شیر :

این کتاب هم ادامه باروری استعداد سلیمی است در راهی که در

بیش گرفته و در واقع امر مهمی که عهده دار شده .

سلیمی هم در داستان غول و هم در داستان مورچه و شیر اول به ترسیم فضای ترس آلودی در محیط داستان می پردازد و آنگاه به تجزیه و تحلیل شخصیت های داستان در چنین فضائی دست می زند .

به گمانم او بنوعی میخواهد تجربه دکتر ساعدی را که در اکثر نمایشنامه هایش درباره روستا - البته به استعاره - اول حادثه ای را درده می آفریند و آنگاه به بررسی عکس العمل شخصیت های نمایشنامه در قبال آن حادثه میپردازد، بیازماید. زیرا اول فضای ترس آلودی را در داستان ترسیم میکند و پس از آن به تجربه میپردازد که شخصیت ها در این فضای ترس آلود چه میتوانند بکنند ؟

اگر در داستان غول ، ظهور غولی سفاك و غارتگر عامل بروز ترس بود ، در داستان مورچه و شیر هم وجود شیری قوی و درنده در يك جنگل که ادعای قدر قدرتی میکند باعث ایجاد رعب و وحشت در دل هر چرنده و درنده و پرنده میشود .

و عجیب این است که سلیمی روی « به حساب نیامده ترین قدرتها ، تکیه میکند و همیشه پیروزی را بدانها ارزانی میدارد .

مثلا در داستان مورچه و شیر ، با وجودیکه هر حیوان نیرومندی از مقابله با شیر درند می هراسد و فرار میکند ، اما موقعیکه شیر به تصادف در کنار لانه مورچه ها میلمد و بی اعتنا ضربتی بر یکی از آنها می زند ، همین مورچه ضربت خورده بدچنان انتقامی دست میزند که آخر الامر

شیر را به نابودی میکشاند . بدین ترتیب که برجای حساسی از بدن شیر چنان نیش میزند که او را دیوانه وار به فرار و جولان وامیدارد و همین جولان بالاخره شیر را به گودالی عمیق سرنگون میکند و باعث جراحت و مرگ او میشود . در صورتیکه پس از سقوط شیر به گودال ، مورچه با فراغ بال از دیواره گودال بالا میآید و به لانه اش بر میگردد .
یعنی سلیمی به شیر هشدار میدهد که مورچه را زیاد دست کم نگیرد ؟ شاید !! ...



در مشعل جاویدان ، یعنی دومین نوشته کتاب مورچه و شیر ، سلیمی بیک نوع استعاره سازی دست میزند .
صحبت از مشعلی است جاویدان که در میدانگاه بزرگ شهر قرار دارد و شادمانی و برکت و فراوانی و نعمت به مردم شهر ارزانی داشته .
خوب ! این مشعل چیست ؟ استعاره داستان همین جا است .
به بینیم آیا میتوانیم از روی مشخصاتی که سلیمی برای مشعل تعیین کرده ، این استعاره را تعبیر کنیم ؟

مشعل « جاودانی » است ، وجودش برای مردم شهر موجب شادی و برکت و فراوانی و نعمت شده ، و عدمش موجب محرومیت مردم از این مواهب . راستی به بینیم سلیمی این مشعل را در داستانش از کجا آورده ؟
مشعل از خون بردگانی بوجود آمده که در زمانهای بسیار پیش ، در

همان شهر بر حاکم ظالم و مستبد شوریده ، پس از کشتن نگهبانها و خود حاکم وقتی از راه زیر زمینی به قصد آزادی به راه افتادند ، به ناگاه در بین راه تاریک در چاه بزرگی که بدستور حاکم برای چنین مواقعی کنده شده بود افتادند و همگی هلاک . و از خون آنان مشعلی بوجود آمد که مشعل جاودان شهر و مایه برکت و نعمت و شادی مردم شد .

می بینید که مشعل جاویدان نمیتواند يك مشعل ساده باشد ، یا حتی نمیتواند يك مشعل با مشخصات عینی که از مشعل می شناسیم باشد . بلکه بطور قطع این يك استعاره است و این دیگر بعهدۀ ما است که از روی مشخصاتی که سلیمی از آن بدست میدهد ، برایش مفهوم پیدا و استعاره اش را تعبیر کنیم .

مثلاً من بجای «مشعل جاویدان» از تعبیری مثل «اتحاد و همبستگی بین مردم شهر» استفاده میکنم . یا هر عامل دیگری که بتواند به بهائی هم ارز خون هزاران نفر بدست آید و وجودش باعث تأمین آبادانی و فراوانی و شادمانی برای مردم يك شهر باشد .

مشعل جاودانی داستان سلیمی در اثر خواب و غفلت مردم شهر بوسیله دزدان ربوده میشود و بدیهی ترین اثر این واقعه در وضع شهر ، خمودگی و رخوت و حالت مریض گونه ای است که مردم را از فعالیت و کار باز میدارد .

دزدان با داشتن مشعل جاودانی ، در کارشان توفیق بیشتری می یابند و ثروت و مالی بی حساب می اندوزند .

مشعل جاودانی چند دست میگردد تا بدست یکعده مغدچی می افتد که آنها هم با داشتن مشعل به یافتن طلای بیشتر از معدنشان موفق میشوند. در این میان صاحبان اصلی مشعل هم بیکار نمی نشینند و به یافتن آن کوشش بسیار می کنند. اما حتی مأموریت گروهی پهلوانان و سرکردگان شهر هم برای یافتن مشعل ثمری نمیدهد.

تا آنکه دوباره عامل جوان - که قبلاً اشاره کردم که سلیمی روی آن خیلی حساب می کند - بکار می افتد و آنها با دلیری و کاردانی و با اتکاء به قرائن و شواهد دنبال مشعل می گردند و آنرا در معدن می یابند و به شهر بر میگردانند و آبادی و نعمت و شادمانی را به شهرشان باز می آورند.



چند کلامه در باره انگل در واقع در ورودی مطلبی است با عنوان «انگل» که داستانی است در باره تأثیر بازدارنده عوامل انگل گونه در روال کار هراجمت و البته میتوان از انگل جامعه گیاهی تعبیری گرفت برای طفیلی های جامعه انسانی و به گمانم قصد سلیمی هم همین بوده.

مقدمه ای که تحت عنوان «چند کلمه در باره انگل» در قسمت سوم دومین کتاب سلیمی آمده اشاره ای به شناسائی انگل و با مقایسه های جا به جایی که بین زندگی انسان و گیاه صورت گرفته، برای هر خواننده دقیق کار راحتی است که همان اول کار، منظور سلیمی را از این کنایه ها

بفهمد و مسیر فکری خود را - لااقل در طول داستان - بامسیر فکری نویسنده منطبق بکند .

داستان انکل داستان زندگی درختانی است که بواسطه بی توجهی صاحب باغ و نادلسوزی باغبانان که از غفلت صاحب باغ استفاده کرده و هر روز گوشه و کناری از باغ را فروخته یا به این و آن می بخشند ، دچار انکل می شوند .

و خوب! انکل ها هم که میدان بلا منازع جلوی خودشان می بینند، شروع می کنند به ناخت و تاز و چنان به ساقه و شاخ درختان می پیچند که آنها را از هر رشد و نمو باز میدارند .

البته صاحب باغ گاهی هم برای خالی نبودن عریضه باغبانها را به عتاب و خطاب می گیرد و حتی تهدید به اخراجشان از باغ که مثلا باعث رسیدگی بیشترشان باشد به باغ .

اما باغبانها که اخلاق و عادات صاحب باغ را می شناسند و در او جریزه این کار را سراغ ندارند ، البته که گوششان بدهکار حرفهای او نیست و سرشان به کار خودشان مشغول است .

در این میان صاحب باغ کارش از ولخرجی و عیاشی به بدهکاری می کشد و به ناچار باغ را می فروشد .

صاحب تازه باغ جور دیگری از آب در می آید و آدم کاری و کاربر .

به باغ حسابی سرکشی می کند و بهر کار جزئی رسیدگی .

واو در یکی از سرکشی هایش به باغ ، با دیدن وضع رقت بار
يك درخت میوه ، بواسطه خفقان درخت بدست پیچك انگل ، خود را
ناظر بر مباحثه ای ناپیدا بین آن دو، تصور می کند که همین مناظره اشاره ای
و نمودی از رنج و عذاب درخت ثمر بخش است که از مزاحمت پیچك
انگلی روبه خشکی و نابودی گذاشته .

و این انگیزه ای میشود برای صاحب نازه باغ که آستین ها را بالا
بزند و باغ را از وجود هرا انگلی پاک کند .
بسیار خوب ! این از خود داستان که البته خوب و به جا هم است . اما
می ماند مطلبی که به گمانم تذکرش لازم باشد .

سلیمی موقعی که میخواهد حرفش را از زبان مثلا يك درخت بزند
هم در داستان انگل و هم در طرح « گفتگو بین درخت سیب و عرعر » از
کتاب غول - بنظر می رسد که نمی تواند از این خود خواهی که یقه بشر
جماعت را گرفته خودش را خلاص بکند ، خود خواهی اینکه تمام دنیا
و ما فیها برای این گل سرسبد عالم خلقت و سوگلی عرش خدائی یعنی
حضرت بشر ساخته و آفریده شده . حتی درختها هم در داستانهای سلیمی
قبول میکنند که بزرگترین هدف زندگیشان فقط این میتواند باشد که
میوه های آبدار و رسیده برای حیف و میل کردن این تحفه عالم هستی
فراهم بکنند و او حق دارد که چوبشان را بسوزاند و رنگ و ریشه ان را
پریشان کند .

که البته به گمان این ناشی از خود خواهی ما آدمهاست ، و الا به

احتمال زیاد اگر خود درخت اراده‌ای برای تعیین هدف زندگی و مورد مصرف ثمره زحماتش داشت ، مسلماً آن را این چنین با طیب خاطر و بی دریغ در اختیار مانمی گذاشت ، تاچه رسد به اینکه حتی باین هدف نهائی تحمیل شده به زندگیش افتخاری هم بکند !



آب حیات:

در داستان آب حیات ، سلیمی برخلاف کتابهای دیگرش که اکثراً داستانهای کوتاه هستند ، همه کتاب را اختصاص به يك داستان داده و باین جهت به نظر میرسد که کمی بیشتر از محتوای موضوع برحرفی می کند . یعنی اینکه همین مطلب را می توانست در حجم کمتری جا بدهد و کمی موضوع را بقول معروف کش داده و طولانی تر کرده است . اما از اینها گذشته يك تغییر روال دیگری هم در این نوشته او جلب نظر میکند .

قبلاً تذکر دادم که سلیمی در اکثر نوشته ها اول يك فضای ترس آلود در داستان می سازد .

— مثل داستانهای غول و مورچه و شیر — یعنی دروهله اول ، مسئله ارباب را پیش می کشد .

اما در داستان آب حیات این روال را عوض می کند و حادثه آفرینان

داستان را وادار می‌کند که به نوعی دیگر - غیر از ایجاد ارباب - با مردم کنار بیایند ، دلشان را بدست بیاورند ، برایشان دلیل و منطق بسازند و دست آخر با نوعی حيله گری و شیره مالی آنها را با خود همراه کنند . داستان در زمان و مکانی ناشناخته آغاز میشود و آنچه نویسنده از موقعیت داستان به خواننده می‌دهد حاکمیت اصل « هر کی زرنکتر ، وضعیتش رو براتر » بر فضای محیط داستان است . یعنی به این صورت که هر کس در مقابل زور و تعدی دیگری عکس العملش فقط این است که : « این شخص زور و یا حيله گری اش زیاد تر از من است که مال مرا برده و حقش بوده که بجزد . »

اما يك عدّه که در هر اجتماعی بطور ناخود آگاه جمعیت متحدی تشکیل میدهند و عقیده بی تغییرشان ، برتریت بی چون و چرای خودشان است ، از این وضع دلخور میشوند و بفکر چاره که : « اینکّه نمیشود هر کس هر کاری دلش خواست بکنند . »

در چاره جوئی‌شان به مسئله آب که البته اساسی ترین وسیله آبادانی و فراوانی است می‌انديشند و اینکّه چطور میشود که استفاده از آب رودخانه منحصراً به فرد آبادی را به خودشان اختصاص بدهند و از این راه برتریت خودشان را به کرسی به نشاندند . و بین خودشان به توافق می‌رسند که جلوی رودخانه سدی به بندند و از زیر آن به باغهای خودشان راه آب بازکنند و به باغهای مردم نه .

و این را با آب و تاب هر چه تمامتر به مردم پیشنهاد میکنند و شرح

کشافی در فوائد سد و ذخیره آب در آن و تعدیلش برای تمام فصلها .
والبتّه اکثریت موافق است ، چون کار به ظاهر پسندیده و درست
است .

اما عده کمی هم با این پیشنهاد مخالف هستند ، چرا که ناخودآگاه
بشت سر این مردم داری و صلاح اندیشی ، چیز های دیگری می بینند
و یا شاید به نوعی صابون پیشنهاد کنندگان زمانی به جامعه شان
خورده .

به تحریک پیشنهاد کنندگان ، مخالفین بدست موافقین ناسازگار
میشوند و آنها بدون ناراحتی از دخالت مخالفی ساختمان سد را شروع
می کنند .

ساختمان سد که به نصفه می رسد ، عده ای می بینند که انگار رودست
خورده اند و در زیر سد ظاهرآ آبراهه ای نیست که بتوان از آن طریق
آب سد را به مصرف رساند . و این است که مرحله دوم مخالفت ها هم شروع
میشود و شاید هم کار شکنی .

این بار هم سازندگان سد به حيله متوسل میشوند و دلیلشان این
است که پس از اتمام سد ، آب پشت آن جمع می شود و سرریز میکند و
از این مردم باید استفاده کنند . مردم هم قبول می کنند و خوشحال ،
سازندگان سد پس از برخورد بادو مخالفت ، گوشی دستشان می آید

که باید محکم کاری بیشتری بکنند رباینجهت قرار دادی تهیه می کنند
و به قید قسم و آیه به امضای مردم می رسانند که مادام که سد پرنشده و آب
آن سرریز نکرده ، کسی از آب سد استفاده نکند .

ساختمان سد که تمام میشود - البته با آبراهه های پنهانی به باغهای
سازندگان سد - معمار و کارگرهایی که در ساختمان آبراهه های مخفی
دست داشتند سربه نیست میشوند که مبادا راز آبراهه های پنهانی را برای
کسی آشکار سازند .

اما مردم هر چه صبر می کنند که سد پر شود ، انتظارشان ثمری
نمیدهد و وحشتشان میگیرد از بی آبی و خشک شدن مزارعشان . ولسی
چاره ای ندارند جز دندان به جگر گذاشتن ، چرا که قرار داد امضاء شده
مانعشان از هر کاری و هر استفاده ای از آب سد است .

دنبال منابع دیگر آب می روند ، اما حاصل کارشان جز بدنام
اندازه که فقط خودشان بخورند ، نیست . کم کم دودل میشوند که سد را
بشکنند یا لااقل درزی و جرسی که آبی نشت کند ، اما هر بار بسا عناد
سازندگان سد روبرو میشوند و به درخ کشیده شدن قرار داد .

جوانترها از بزرگترها اجازه می خواهند که سد را بشکنند
و به این نمایش تأثیر انگیز خاتمه بدهند ، اما بزرگترها به عذر احترام
به قول و قرارشان مانع کار آنها میشوند .

و جالب اینکه در این ضمن ، هر کدام از سازندگان اصلی سد که

می‌میرد ، در دم مرگ ، وصیت نامه‌ای به جانشین خود می‌سپارد که در آن راز ساختمان سد به‌تحریر درآمده و بازمانده ملزم به حفظ راز ، تا آنکه روزی خارکنی در راه کوه ، به آبادی که نظر می‌کند ، مزارع سازندگان سد را سرسبز می‌بیند و مشکوک میشود که چهرازی در کارشان است ؟

در برگشت موضوع را به مردم می‌گوید و اول ناباوری و پس از آن وقتی همگی از بالای کوه صحنه را تماشا می‌کنند ، دسته‌جمعی به سازندگان سد اعتراض که لابد سروسری درکار است .

اما آنها مردم را باز هم سومی‌دوانند به دلایلی از قبیل :

« چون ما آدمهای باایمانی هستیم و بفرار داد احترام می‌گذاریم (۱) خداوند به ریشه درختان ما آب می‌رساند .»

خوب! مردم در مقابل چنین دلیل قاطعی (۱) چمی‌توانند بکنند جز قبول و حتی اظهار ندامت از ظن بدشان !! - به نظر می‌رسد کمیل می‌در این نوشته با مردم سرشوخی داشته !

و آنچه برای مردم می‌ماند تحسّر و افسوس است که از دیدن تلاطم آب انبار شده در پشت سد بدانها دست می‌دهد . حتی موقعیکه جوانی گوشه‌ای از سد را سوراخ می‌کند و باریکه‌آبی براه می‌اندازد ، به سختی از طرف سازندگان سد تنبیه میشود و به «مبارکی ، نگهبانانی هم برای سد گمارده می‌شوند .»

همینطورها می گذرد تا اینکه موضوع برای مردم عادی میشود .
جالب اینکه حتی دل عده ای از بازماندگان سد به رحم هم می آید و
می فهمند که قرارداد عدم استفاده از آب سد غیر منصفانه است و می خواهند
که سد را خراب کنند ، ولی با مخالفت و لجاج عده دیگری از بازماندگان
سازندگان سد روبرو می شوند که به عذر و بهانه ارث و میراث پدری از
موجودیت سد دفاع می کنند .

هزاران سال میگذرد تا آنکه سد به علت کهنگی درهم میشکند
و بساط اعیانی کسانی را که در اثر تشنه نگه داشتن مردم به مال و منالی
رسیده اند درهم میکوبد . پس از این رویداد مردم خودشان سدی می سازند
که آبراهه به باغ تمام مردم داشته باشد .

می بینید که داستان برداشت خوبی دارد، اما پرداخت و روال
ضعیف و غیر یکنواختی .

در این داستان مردم مثل اینکه فقط يك ابزار هستند ، نه يك عامل
و نیرو صاحب اراده و تصمیم . و بطور کلی خیلی قضا و قدری شناسانده
شده اند .

این است که نمی توان انتظار داشت وقتی کتاب دست يك كودك داده
شود ، اواز آن نتیجه قابل توجهی بتواند بگیرد .

حتی بیان سلیمی در این داستان سلاست و رسائی بیان او را در
داستانهای «غول» ، «مورچه و شیر» و «مشل جاودانی» ندارد و باین تصور
آدم را دچار می سازد که نکند سلیمی گرفتار وسواس تعدد آثار شده باشد

ویاخدای نکرده به خاطر فرم ، محتوارا از یاد بیرد .
اما جای نگرانی نیست که سلیمی خودش را درکارهای دیگرش
تقریباً شناسانده و شاید بتوان نپختگی آخرین نوشته اش را به حساب
عجله او گذاشت .



پایان

